

۷۲، ۱۰
 تاریخ
 ۷۲، ۱۵


بازدید شد
 ۱۳۸۲

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
 ۹۳۳۵
 ۱۳۸۲

۹۱۲۰-ن

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: *کتابخانه* (مؤلف: *درواز*)
 مؤلف: *درواز* صفائی - *درواز* صفائی - *درواز* صفائی
 شماره ثبت کتاب: ۸۵۵۵۷
 ۱۲.۲۷



خطی - فهرست شده

۹۳۳۵

۹۳۳۵

کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی
 خطی
 ۹۳۳۵

همیشه در این ایام از انسان
 در کجایان خوش بزرگان
 در غیب و فراخ دوار
 از این باده کشف فضل و شاد
نقد بر این شعر
 باز که از سخن یا شاد بوی
 در دشت می چرخد شاد بوی
 بیل است شاد بوی
 شاد بوی شاد بوی
 بجز در اوقات سخن می کرده
 در هر اوقات سخن آورده

[illegible]

بخت اشد غریب خاکی
 از دزدان کین غصب خاکی
 بفرود راه تو کین شای
 بکند غصب از آن حکم
 بپوشد پاک سیدار شرم
 آن کبودی معنی رای
 که در نقطه کوه کینه رای
 معنی غلب از آن حرف
 معنی غلب از آن حرف
 کین در او کین معنی رای

۲۰۰

غوطه خورده چو باد غم
 شکست صف کرم جان
 اگر از خنده شکست
 بکلی زده جان
 بکلی زده جان
 صف از کرم چو
 ای آوازه
 کاست از قاع
 قایت کا
 کز آب

۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

این شش خالی بود که در این
تا از آن غرض است تا از
بودن این شش بدین
غرض بود که در این
در این
شست و سه روز در این
شست و سه روز در این
کف جبهه را با شست و سه
بکره را با شست و سه
خود را با شست و سه

<p> فصل در بیان خود و پیشانی که در این کتاب از هر یک که در این کتاب از هر یک که در این کتاب از هر یک </p>	<p> فصل در بیان خود و پیشانی که در این کتاب از هر یک که در این کتاب از هر یک که در این کتاب از هر یک </p>	<p> فصل در بیان خود و پیشانی که در این کتاب از هر یک که در این کتاب از هر یک که در این کتاب از هر یک </p>
--	--	--

کتاب

۱۹۹۰

۱۵۰

که در علم خود زان بخت
نه در کس است بجز در بخت

چون که در کس است
بجست بخت بخت

که در کس است
که در کس است

اول شوم و خوار
و در کس است

دران غنچه است

درین غنچه است

در کس است

در کس است

در کس است

در کس است

در کس است

در کس است

در کس است

در کس است

در کس است

در کس است

عارف خود را در کس است

در کس است

در کس است

در کس است

در کس است

در کس است

در کس است

در کس است

در کس است

در کس است

در کس است

در کس است

در کس است

در کس است

در کس است

در کس است

در کس است

در کس است

[illegible][illegible]

[illegible]

Handwritten text in Urdu script, likely a signature or a note, written diagonally across the page.

[illegible]

ایمیل

[illegible]

مکتوب و قلم
 آری که بطل بیاورد
 آستان است ز اول
 وفات فایده ای
 حکایت که به علم و ادب
 ورود اهل بیت
 در این مکتوب
 قون اول نظر بر
 بر وجه نه
 مکتوب و قلم
 آری که بطل بیاورد
 آستان است ز اول
 وفات فایده ای
 حکایت که به علم و ادب
 ورود اهل بیت
 در این مکتوب
 قون اول نظر بر
 بر وجه نه

نکته

مکتوب و قلم
 آری که بطل بیاورد
 آستان است ز اول
 وفات فایده ای
 حکایت که به علم و ادب
 ورود اهل بیت
 در این مکتوب
 قون اول نظر بر
 بر وجه نه

۲۰۱۷

[illegible]

غنی

[illegible]

[illegible]

دکن آن مردمان
 که است که بفرز و پدری
 از جنس بشری نامی
 از آن نوازش زود
 بخوانند خود از دست
 بگرفتند که کرم
 از آن نوازش زود
 بخوانند خود از دست
 بگرفتند که کرم
 از آن نوازش زود
 بخوانند خود از دست
 بگرفتند که کرم

مجلس

[illegible]

کشتن آفرینش چو دردم
 جان باز نشوید چو جفت
 آتش بسوزد ام نهادی
 آتش شمشیر را چو جفت
 با که تنخواه بود
 کجاف از حق جفت
 نام از بد بقاء است
 بلای جسد چو جفت
 تنگ آتش چو جفت
 بهر اصل که از حق
 که در غایت در
 کشتن آفرینش چو دردم
 جان باز نشوید چو جفت
 آتش بسوزد ام نهادی
 آتش شمشیر را چو جفت
 با که تنخواه بود
 کجاف از حق جفت
 نام از بد بقاء است
 بلای جسد چو جفت
 تنگ آتش چو جفت
 بهر اصل که از حق
 که در غایت در

[illegible]

۴۴۴

[illegible]

95

حکایت منظم

کتابخانه

[illegible]

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the previous page, mentioning "الشيخ" (the scholar) and "المرجع" (the reference).

زینبی سار و دانی
 کیم سب و از او ده دانی
 شاد و سرور یافت بود
 در عین عینیت یار
 یونان مغنیف **در حدیث**
 بلع شربت جود و غود
 داشت در راه بهر نغمه
 در نیم آتش کمر باز
 غم که حسن و زلف
 خفت از او و غافل از کار
 زینبی سار و دانی
 کیم سب و از او ده دانی
 شاد و سرور یافت بود
 در عین عینیت یار
 یونان مغنیف **در حدیث**
 بلع شربت جود و غود
 داشت در راه بهر نغمه
 در نیم آتش کمر باز
 غم که حسن و زلف
 خفت از او و غافل از کار

10/10/10

Handwritten text in Urdu script, likely a signature or note, located at the bottom of the page.

[illegible]

<p> در آنجا که چشم من بر آن رخسار مست غبارش قاتل آن که در آنجا که چشم من بر آن رخسار مست غبارش قاتل آن </p>	<p> در آنجا که چشم من بر آن رخسار مست غبارش قاتل آن که در آنجا که چشم من بر آن رخسار مست غبارش قاتل آن </p>	<p> در آنجا که چشم من بر آن رخسار مست غبارش قاتل آن که در آنجا که چشم من بر آن رخسار مست غبارش قاتل آن </p>
--	--	--

<p> در آنجا که چشم من بر آن رخسار مست غبارش قاتل آن که در آنجا که چشم من بر آن رخسار مست غبارش قاتل آن </p>	<p> در آنجا که چشم من بر آن رخسار مست غبارش قاتل آن که در آنجا که چشم من بر آن رخسار مست غبارش قاتل آن </p>	<p> در آنجا که چشم من بر آن رخسار مست غبارش قاتل آن که در آنجا که چشم من بر آن رخسار مست غبارش قاتل آن </p>
--	--	--

نزدیک صفت اول
مسند که در کتب است
صفت دوم اول
صفت سوم اول
صفت چهارم اول
صفت پنجم اول
صفت ششم اول
صفت هفتم اول

صفت اول
صفت دوم
صفت سوم
صفت چهارم
صفت پنجم
صفت ششم
صفت هفتم
صفت هشتم

صفت نهم
صفت دهم
صفت یازدهم
صفت دوازدهم
صفت سیزدهم
صفت چهاردهم
صفت پانزدهم
صفت شانزدهم

صفت هجدهم

صفت نوزدهم
صفت بیستم
صفت بیست و یکم
صفت بیست و دوم
صفت بیست و سوم
صفت بیست و چهارم
صفت بیست و پنجم
صفت بیست و ششم

صفت بیست و هفتم
صفت بیست و هشتم
صفت بیست و نهم
صفت بیست و دهم
صفت بیست و یازدهم
صفت بیست و دوازدهم
صفت بیست و سیزدهم
صفت بیست و چهاردهم

صفت بیست و پنجم
صفت بیست و ششم
صفت بیست و هفتم
صفت بیست و هشتم
صفت بیست و نهم
صفت بیست و دهم
صفت بیست و یازدهم
صفت بیست و دوازدهم

در این کتاب که در این کتابخانه است
در این کتابخانه است که در این کتابخانه
در این کتابخانه است که در این کتابخانه
در این کتابخانه است که در این کتابخانه

بجای آن که در کتب قدیم
پسندیدن و از کتابت کردن
مستکن گردیدن و از این جهت
در بعضی کتب قدیم و جدید
از این عبارت استفاده شده است

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن
موسى عليه السلام

[illegible]

عن شمس المصطفى
از اسرار و وقت
یک نفر چنان
از او نقل

ایلی این محراب
از آن مشهور است که هم در این
بوده و از آن
در این محراب
از آن مشهور است که هم در این
بوده و از آن
در این محراب

127

افتراین کتاب از طرف
مقامات دولتی

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

که در دست بود که از دست
پست و در دست بود که از دست
آه از دست دل که از دست
از که هم شکست با در دست
عزیز یک یک از دست و در دست
معاذت عشق که از دست
که از دست شکست غایت
نشد که از دست

سید محمد علی میرزا

[illegible]

سینه مرغی در دست
 عظمه در دم چنان
 بس که در این فضا نیست
 فاضل این اجابت
 که بپوشم
 در اقطاب شکر چنان
 زلف او نیست
 صمدی خوشنود
 که در دامن
 ارباب اجابت

[illegible]

150

[illegible]

الحمد لله

محبت زلف زلفی که
 محبت جام آرد و دم
 ملکی جام آرد کی
 نترش شب ز راه
 محبت زلف زلفی که
 محبت جام آرد و دم
 ملکی جام آرد کی
 نترش شب ز راه
 محبت زلف زلفی که
 محبت جام آرد و دم
 ملکی جام آرد کی
 نترش شب ز راه

که

محبت زلف زلفی که
 محبت جام آرد و دم
 ملکی جام آرد کی
 نترش شب ز راه
 محبت زلف زلفی که
 محبت جام آرد و دم
 ملکی جام آرد کی
 نترش شب ز راه
 محبت زلف زلفی که
 محبت جام آرد و دم
 ملکی جام آرد کی
 نترش شب ز راه

وہی ہے

[illegible]

الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين
الطاهرين

فصل در بیان احوال و مشیقات
و مشیقات و مشیقات و مشیقات

بجین اسکر کوں
ازم زار از حضرت
و به دوست بود

از آن است که گاهی که در بعضی از اینها

افغان گشت نامه خط و کتابت
صنایع و غیرت نامه نام
صنایع و غیرت

ششم از بزرگان و
نشت خاتم که عذر را از او
شش تا لب بنزد و از او
است حکم بود

الف

الاحكام في حقه
شك في حقه
سواء كان له
سواء كان له

۱۹۵۱

و در این کتاب که در این کتابخانه است

فمنع از این امر
نشد و چون
شهر را بدید
که در آنجا

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن
موسى عليه السلام
الذي جعل القرآن

ذکر سبب

مکتبہ اسلامیہ دارالعلوم دیوبند

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

کتابخانه
مکتب
مکتب
مکتب

چندین کتب در دسترس

کافور شمس و انوار
در دلبسته تاب
شیرین و عجب

نایب
از فرستادگان
نایب
از فرستادگان

[illegible]

این کتاب در کتابخانه
آزاد بخارا در شهر اسلام آباد

[illegible]

فصل في بيان ما ينبغي ان يكون عليه
الشيخ في تعليم التلميذ

الفتيان
مشتاقين
منك
و
محبين
لك

Handwritten signature:

۱۰۰ کدو

[illegible]

چشم صدق و کینه
با چو بخت اراده
که با بخت و چاره اراده
با خود و چاره اراده
که در بخت و چاره اراده
که در بخت و چاره اراده
که در بخت و چاره اراده
که در بخت و چاره اراده

بازو زانو و سر و پا
نقد روی و نگاه و پا
که در بخت و چاره اراده
که در بخت و چاره اراده
که در بخت و چاره اراده
که در بخت و چاره اراده
که در بخت و چاره اراده
که در بخت و چاره اراده

خداست جان از این
قادر و زار و زخم و پا
که در بخت و چاره اراده
که در بخت و چاره اراده
که در بخت و چاره اراده
که در بخت و چاره اراده
که در بخت و چاره اراده
که در بخت و چاره اراده

در این و چاه و پا
که در بخت و چاره اراده
که در بخت و چاره اراده
که در بخت و چاره اراده

چشم صدق و کینه
با چو بخت اراده
که با بخت و چاره اراده
با خود و چاره اراده
که در بخت و چاره اراده
که در بخت و چاره اراده
که در بخت و چاره اراده
که در بخت و چاره اراده

بازو زانو و سر و پا
نقد روی و نگاه و پا
که در بخت و چاره اراده
که در بخت و چاره اراده
که در بخت و چاره اراده
که در بخت و چاره اراده
که در بخت و چاره اراده
که در بخت و چاره اراده

خداست جان از این
قادر و زار و زخم و پا
که در بخت و چاره اراده
که در بخت و چاره اراده
که در بخت و چاره اراده
که در بخت و چاره اراده
که در بخت و چاره اراده
که در بخت و چاره اراده

در این و چاه و پا
که در بخت و چاره اراده
که در بخت و چاره اراده
که در بخت و چاره اراده

خوشترین به بهر جهان
 دید پسندای کمال بنور
 نیک نایب بدو عالم نظر
 سپهر ز آینه گزینیم بجای
 صبر بر نظر اعتبار
 دید یک قدرت حق را برین
 کرده همه بر نه که خبر زان
 بر چه عیان است جاک در ده
 است در راه زبر که دکار

در سر دران ز تو روان
 از زور و دکار پائینده
 یافت از تو حسن و زیبا
 از مژه زانین کیف و تر

از زبان

کجاست از زبان که از
 که از کجاست که از
 اندازد که از کجاست
 و است چنان که از کجاست
 که از کجاست که از
 که از کجاست که از
 که از کجاست که از
 که از کجاست که از

اسرارین و کما که محبت
 ذات از درک عقاب به تر
 همه نبود و بودش از تو
 همه تو زینت محبت سر
 عارف طوبه و جهان پر کند
 ساکنان صومع حکومت
 بر درت ادای سکنت کرده
 در بختند ان بقعه امکان
 در شمسای تو سر کردان
 مظهر شاه به سجده
 با خبر از حقیقت ذات
 یکم تا از ان سر منتهجید
 در تفسیح که خدا را تو
 همه در مانده شمس و رخسار

کجاست از زبان که از
 که از کجاست که از
 اندازد که از کجاست
 و است چنان که از کجاست
 که از کجاست که از
 که از کجاست که از
 که از کجاست که از
 که از کجاست که از

از خدا بجز تو کس ندارد من
از کس بجز تو بی طبع عیم

دلایت دم از خواب پدید آید
چو اندام در راه صفت پیشتر
چو آن خسته این رخ قدس مکان
چو آن خواجه قدس نفس
چو آن خواجه عید خیر نوا
عزیز از دنیا حقیقت شدی
بی طبعیت شیرین بخت
به بودی تو آن شاه ناز جهان
به بودی تو آن عید ملاک جهان
ز بود پرور از در اوج خوشتر
ترسم از دیدن بخت

عمر دانی

هر ترسم از جان عالم مقام
 باز بسط طبیعت مدام
 هر ترسم از مرغ خفته پند
 که دیگر نه پستی حرفان می
 هر ترسم از مرغ خشر نوا
 که از سره آخر تحت اثری
 هر ترسم از جان جبرایت
 که از کعبه آخر بویانه دیر
 هر ترسم از هر چه شر خبر
 نشن سیدان نه پند و ک
 هر ترسم از مرغ بوکند بل
 بچکل رزغان شوی پایل
 هر ترسم از مرغ بطنی مقام
 که در آخر از نرمم و از مقام
 نه پند و کعبه و دستبار
 جدا مانده از سرده و از صفا
 بر نشان پر این ترس مکان
 بخود روزنه زین ترس پر کش
 ز پیک این دام و از غور
 مغرب یا سازن از غم و غم
 که فردا است که ضعیف از جهان
 به پرتاب و ج ساری سرور
 که آمد بسبب باز شر و جنون
 نیاید ز ما هیچ نام و نشان

[illegible]

این کتاب از کتب خطی است که در
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تهران موجود است و به خط
نسخه کاتب شده است.

بیاد قیامت بستان تو
 بهر ساقی آن باد خمش کور
 از آن ارفغان شراب کهن
 بنوش ده که هستم بسی دل کهن
 به یاد کار جسم کامکار
 می ده که خسته در دم عقربان
 می ده که از غم رباید مرا
 می ده که کوزد از آن عقربان
 شنیدم ز قول حکیم زمین
 که هر جیت از او اندوه ز دست
 چو در دو غم به نهایت بود
 نه زان مرده شرح لعل انم
 نه زان مرده شرح آن دشت صحیح
 زان مرده بود که غفور
 خدای تو در عهد پیمان تو
 که ایام در رفت و آمد بهار
 که آرد نوید بر بزم از قون
 نشسته بر آینه جان غبار
 که با هر نواجر بود سالخوار
 خفته بر دلم عسکر روحانیان
 نه پشم در کس پیچ غیر خدا
 در آید از آن مرغبان از رهرو
 فدا طون مه ملک یزنان زمین
 همه در دمار افشاد دوست
 بر حسی باجم بغایت بود
 شمرده جنبش و نموده حرام
 ز شر شر خودت منع می کن
 نمود است بهم شر شراب هلا

[illegible]

در آرد و در رقص افلاک را
لذات مرصه نشسته روحانین
سپهر قوت جادوان و دهم
بزد و سر جان و بهار آرد
به یک قریح زان مرغ کداز
کنم رقص با فوج افلاکیان
کنم سیراوان افلاک را
شوم دامن لذر کرده خاک
دور افکنم نام و ناموس را
بهم بزنم سحر بادوت را
بر سپهر عیان که سر و عشر را
تافتنم همه نجات را
فشانم ز خود گردن کسوت را
بدون زعفران خود بار را

[illegible]

که در ایام دارفستنه روزگار
چه عهدیت یارب که در پیشگاه
به کشته محفوظ زیبا داشت
نه محنت نسیم از مردمان کاغذ
اگر نیک روی بود در جهان
خدا یا درین عصر سیر یا در سر
تا کرد اب این قلمم یونان
سجده که رست کن از دامن
درین لجه ام غسق طوفان
نراته کین بسند زار و زرت

صبح زنبوب نیز قیصر زانکشان
تخت باقیم شرق شرخ زانکشان
پادشاه زانکشان کرد زنبوب هزار
کشت چو صبح بخار زانکشان
دو نریت نهاد خیارشیر بارگاه
چو کنگه بخار در سینه خرد زانکشان

این کتاب از کتب قدسیه است که در این
کتابخانه موجود است و به جهت
مهم بودن آن برای تحقیق در
تاریخ اسلام و تمدن اسلامی
در این کتابخانه نگهداری می شود

دیدم به مقرب و در یافت ز اور دژ
 باز نیدم که چو زلفش افتد پر کشاد
 ماله رخ کجاست کجاست کجاست
 لاله لاله هر سر سر نیستی که کشید
 هر سیمان شاد و زلف و دیو خوش
 بدو هر چاک ز دین نیل شام
 غمزه روح افروز شد به چنان
 صیقا آفتاب که ز شرق ظهور
 صبح سحر و سپید چرخ دم ریح این
 هر برآمد ز کوه سپید و بولوی
 یا چو کف استغاب و کف آن اشیا
 پادشاه سر و جان قدوه ابروین
 فاسخ ابواب جود و اما جود
 و در خوار از سیر چرخ پادشاه

چون که برآمد ز چو یوسف سین بدن
 زلف سید غم شب رفت بدین
 رفت برون از استان صحرایان
 برد خردن ز کجاست بر سر دیا هم
 مهره ایض غم غمده رسید از آن
 صبح و شب از راقی چرخ دم حق از آن
 محوشد از روزه کار سلطنت ابروین
 زلف سیمای هر زود در از ریح این
 یا چو دم عیوی فرج به سیم و غم
 لامع درخشان از آن با تیره غم
 در خود است بی صف کش بر غم
 زنده کون در میان غم زین بدن
 عارف غیب و شهود و غم
 شاد و رمل از زین غم و غم

۱
 بیایم در آن پرسم بیایم
 افش آن کس در خانه بیایم
 بیایم بیایم خوشتر خون بیایم
 اگر بیدارم بیایم بیایم

پادشاه کا مکھ حبیہ رکھ دوں لو
 حاضر حق و جواب شیریں
 کرش زات او و اعظم شرجود
 ارشد و احب سے عالم
 غیر و شکر کیمیت درین عالم
 چونکہ شود دست تو بر صفت نشان
 رفعت و ارشدی برکت و شرف
 بنده زان کہ است چاکری کرد

ساقی پیار باد و مهر و جبین ما
در ده قلع که زان پس سرزد از آن
مضطرب بناله چو کشت خموش ساز
این ناله ای زار و مدام از آن
ما را بود و جزو از قسمت ازل
آن به گرفت و دیر نه از آن
از کار و دوان و میر و دوان کشت آن
بگرزد ما روان شده سر و دوان
ما را چشم را بدین چنان اگر
باقی بود توجه سپهر معانی ما

٢٢٢

دارم کجاست که عاقبت با من شود
یا رب روداد از خطا بر کجاست

چند کن چو که وقت من گذشت
 عشر درخت عبیدن ریحان
 کس نداندر خبر از سابقه زار دل
 منم غوغا غم خود را بکس
 براه شد محرم اسرار نزد دیگر
 که چه از محنت و غم زار و پریشان
 سر کن بسوز این عمر مختصات
 بلکه منم تو دران جان که مختصات
 با خبر باش و من دم که در احاطت
 است منم در غم او راز مرا پرده
 با خبریت من که ز خود خبر است
 سابقا باده به کاین بند اندر گشت

این زنانه مرد از دایره مسیر بردن
 کاسه نچرمی که در سر قضا و قدر است

تیکت نپنده بالا در باب
تیکت مشکینه کیو بر قفله

[illegible]

امانت از من از بر جستم
 بر آناه جلد ناز غلام
 ندارم طافش بوی
 زلفی و طغنی قند
 ز کمره لولم می بوی
 نماند من و لولم نماند

بیهوده شد نفی ز تو کارم
 زلف از من زل صبر دارم
 زنجیر ابرو زلف ز خدارم
 زلف زلف با رخسارم
 نماند من و لولم نماند

بسم الله الرحمن الرحیم

دلم دارم سر ای خود در خون
 دلم کم زید ز رخسار عالم
 دلم دیوانه خود در رخسار
 دل آشفته دشت کار
 دلم از زنده کانی سیر گشته
 دلم انسه ده شوریده عالم
 دلم خشم بر سر از آشیان

دلم خون از رخسار سیر دارم
 دلم در دلت خود بگرفته ام
 دل آشفته در خون سیر
 پریشانی پریشان روزگار
 دلم از دست خود دگر گشته
 کوه دل بر زلف پدل و پلا
 دلم در سینه ام خنجر زنده در کار

مجان گوید

این شعر از
 ابی طالب
 است

این شعر از
 ابی طالب
 است

چنان کردید شک از نامرادی
 بود خشمی که پسر شک
 چه دل شمرده بسید رخ دوری
 چه دل یادرب که در دل خشم
 دلم دارم که از آن در خاتم
 فغان زین دل دایم در فغان
 دلم بوی محبت ناشنیده
 نیکنده کذب در صید کاهی
 ز چشم نیمه نماند برده خویش
 ز سرود لب جمل آشفته
 ز رفته در پناه کفایت
 ز عشق کعبه زلف کرده خوارش
 ز چشم منکر کرده شتر
 نه از جام محبت خورده آید

که غم اندوه کج نه شادی
 دلم آن راز نه است دوری
 چه دل محبت از دور برز مگوی
 چه دل از سینه ام یادرب برون
 چه شکر محبت که کعبه این درون
 دل است این یادرب کار است
 جفا عشق را رسد که ندیده
 ز خورده تیر محبت کاهی
 نه تاب مرده داد است با شتر
 نه در سر کعبه زلف خود نه شادی
 نه سر کعبه زلف کعبه
 نه زلف پسر زلف شتر
 نه دست داده جام مر شتر
 نه نوشیده از آن شتر

این شعر از
 ابی طالب
 است

این شعر از
 ابی طالب
 است

ز سر یادی نه افتاد نه داری
 بآب ز کمانه پندرسده
 نه جان جسته درون کینه دیده
 نه باغ نوا سحر بهاران
 نه خنده کمر در بر پستان
 چمن دل کاشتر در عالم مباد
 و عطر زهر انداختم به
 چمن دل خرم در گلشن روان
 نه پیر انکه از دشت کزیرم
 مگر در حق او گویم دعایه
 خداوند ایشاق جالت
 بر زبان میسره ان رضایت
 بر در روشن شب زنده داران
 سخن کشته کان خنجر عشق
 و آهسته نه انیم یا چادی
 بنیو خرم مسکین ستوده
 درین ویرانه خنجر خنجر سینه
 سرودی خوانده اندر خندان
 پر زشت نه با هم اشفاق
 و کربا در حرم مباد
 که این مملکت نواح و غن
 چنین دلها نصیب دشمنان
 نه دست انکه با او در ستیرم
 کار دارد و عا مریسته
 خداوند اسبخر نه ز دالت
 خویه داران کلام جلالت
 بشتم تارتیه ز در کاران
 به چاران زار بستر عشق

بگانه

بگران آن کمال
 به خنجر زدی بند
 به تو کسب می خالت
 به کار بسته نم یونی کمال
 به عشق خنجر کسب
 به خنجر زدی بند
 به تو کسب می خالت
 به کار بسته نم یونی کمال

سبها نه سر غن دلای اگاه
 بآن شور و گران خنده او
 سحر زلف و عشق زینجا
 بهشت پیک مجنون دل انکار
 خداوند اسبخر نیم مستی
 بنا ز غنر گلشن کسب
 بآن زلف پرشنا که دانا
 بآن یار در خیمه انم و تو
 بشتم قدر زلف بشکست
 بر نرم یمن آن چاه رنجدان
 به پران خواب اندر غفلت
 بآن در تر کیمیه جام مرغ
 بآن لهما که بشد بر لب جام
 بآن حالت که اندر عزت
 بر و صبر دم آه محسره
 در در بر بادشین تیر بر سنگ
 بهشت و امن و رخسار عذرا
 سحر زلف آن یا رو فادار
 جمل باده نوش مر مرگ
 بآب طره طره در مای
 بآن چکت کربان که دانا
 بدله در خیمه انم و تو
 بصبح صادق سیمین غار شر
 بطوبای یمن آن قدس روان
 همه فارغ ازین دیر مکافات
 خنجر ز دشت یا روم پرور
 زشب همب که از صبح ام
 در عالم پرست از عشق است

ایا که کسب در آن خنجر
 بنفشه چمن در آن خنجر
 نه دست کسب می خالت
 به کار بسته نم یونی کمال
 خداوند اسبخر
 به خنجر زدی بند
 به تو کسب می خالت
 به کار بسته نم یونی کمال

یاس قیاسم در سزگن
 بیا در سرزمین طرب به درخت
 عراج و سیمان و غوینار
 بهر من کن عود و کافور
 بیا در غنای دستانه را
 مراکت ساقه شراب کن
 برده ساقه آن با دانه تاباک
 برده تا برارم در زیر بار
 مرا ساقی بیکت زمان پاک
 که تیکرمان پادشاه کن
 که زرم ز آینه شرع خاکین
 کشیم پر دبال و بالادوم
 ز جیب جودان جده انیم
 نهیم پسر بر تارک مشرقان

بمنم

تر که بخت بخت
 بیا در آن خود انانسه
 بستان زنده اود درشت
 پادان زنده اود درشت

بر بسم ره سیر عارف
 بر آیم بر این چرخ نیوفی
 ز صفت را که شد جاسر برین
 ستانم ز بهرام شمشیر
 دف و بر بطا و ز سه بر دهم
 قمر ابریسند زرم اندر محاق
 کم نکت این خانه را خواب
 سپهر برین را سنجاک افکنم
 برده ساقی جام و بازی بین
 برده ساقی آن با دانه ارغوان
 کن ساقی دیگر حشر درخت
 غم زور کارم ز جان سپهر کرد
 برده با دانه تاش و مانا کنم
 بکرم ز شیر جده شباب
 بدور انکشم ز کز نکت را
 کشم جیبان از سر شوق
 ز غنیم سپهر آدرم برین
 کنم هر خشنده چنان بین
 بکرم ز دست عطار دستم
 کنم زنده در کار این نه اوق
 ز پسر تو بر دارم این نه جاب
 زمین در زمان را بهم بر زخم
 ازین دست تارک و تارکین
 که خان شوم از غنیم استان
 که از نکت غم شد و لم شکت
 بهمد جوان غنیم سپهر کرد
 پسر از جده سپهری جوانم
 کنم فکر تقیه جان خراب

تر که بخت بخت
 بیا در آن خود انانسه
 بستان زنده اود درشت
 پادان زنده اود درشت

بر سنج نام رخ زود را / کسم هر از غمسم و دور را
 بیا ساقه این دست و دوان / بیا جان این خسته و جان
 بیا و بپن حلقه این خسته را / بیا ام خرد دست و پاسته را
 بزندان محکم کر خمار پین / ز قفس و خود روز و زم تاجین
 بیا و پاپا بده جسم را / که تا یکسلم تا این دلم را
 خود را کشم اودای زانو / بینمازدین را که دارم کرد
 جنون کمن در جسد این زخم / بقفس و خود پشت پناه زخم
 بسجوانم بدل عشق و دیوانه را / پر دازم از غیسر این خار
 شرم فاسخ از ننگ نسزدان / بر آرم ز کوسه بدو انگی
 بشویم در قهای زهد و ریا / ز نجاده و سبزه کرم ریا
 بیا و خسته زهد بر آب ده / م اجسمه عذر ز ناب ده
 که زلفت زده این دل آمد بکن / بیا ساقیا ایمان ایمان
 بیا جانم تو تویم یکس کمن / بر کرد زهد از زخم پاک کن
 زنجواب و نسبر را نسیم ده / زانما ازین خود غم نسیم ده

در این خسته دل از نازک
 خاطر از نازک دل از نازک
 بیا و بپن حلقه این خسته را
 بزندان محکم کر خمار پین
 بیا و پاپا بده جسم را
 خود را کشم اودای زانو
 جنون کمن در جسد این زخم
 بسجوانم بدل عشق و دیوانه را
 شرم فاسخ از ننگ نسزدان
 بشویم در قهای زهد و ریا
 بیا و خسته زهد بر آب ده
 که زلفت زده این دل آمد بکن
 بیا جانم تو تویم یکس کمن
 زنجواب و نسبر را نسیم ده

بیا ساقیا

بیا ساقه آفرینت ز صفت / چه جام حزن بر بحر صفت
 رود و ز صفت از دست تا بکوی / که تا بسکوی بیدیت بکوی
 بپن چرخ گشتند از ما کنی / حرفان پر زار و یاران یار
 برفتند و رفت از جهان شان / نیار و کسریاد از ایمان
 نه نایبند باید که ناکام کلام / که داریم پسرون ازین خانکام
 شب و روز بیا بیا بدیسی / که از روز مایه و ناز و کسی
 بر جسدستان بر زمین پانمند / که با پاکت پارسه مانمند
 بیا بدی بر در جهان لوک و کار / که مانشه پاشیم در عهد کور
 جهان را بر بیکه و صبح دم / که از نایبند در ایام نام
 بین این ستم که بر ما رود / بین بر که ایون نه شمار رود
 که میراجب از زشتی نیست / ندانند که پشت که اشک نیست
 بر سقاج شایان از زخمی خشم / بر سختی کشته ز سر کون
 سکنه کی رفت و دارا پشته / نه عادل عالم از آیه شته
 بر شد ستم و پرن و کسیر کو / خریدن و فحشک و کسیر کو

در این خسته دل از نازک
 خاطر از نازک دل از نازک
 بیا و بپن حلقه این خسته را
 بزندان محکم کر خمار پین
 بیا و پاپا بده جسم را
 خود را کشم اودای زانو
 جنون کمن در جسد این زخم
 بسجوانم بدل عشق و دیوانه را
 شرم فاسخ از ننگ نسزدان
 بشویم در قهای زهد و ریا
 بیا و خسته زهد بر آب ده
 که زلفت زده این دل آمد بکن
 بیا جانم تو تویم یکس کمن
 زنجواب و نسبر را نسیم ده

از ایشان که بخت از بخت نامیت
 درین عالم از ما سپسختی
 بید و فریقان بر بسته بار
 که نشسته و بهم نشسته اند
 فراموشان کشت ایام
 گذشته مول از المهای ما
 نه از جور دور ایشان میگفت
 نه سیکستان پریشان حلام
 نه بر فزوتان ملک غم نخفته
 پریشان را از کشته اند
 نه از کوی جانان را زنده اند
 نه از اربابا و حرمه احزاب
 چه تا که روز رخ دهر برفت
 بهر ساخی زان شراب کهن

منه

این کتاب در دسترس است
در کتابخانه ملی
این کتاب در دسترس است
در کتابخانه ملی

بیب و بناد کام بکم
خمس مندره اندرون است درم
هست که درین ادریم بذوق
جان آیدان بب و بناد کام

و تامل بان یار ز پادشاه
 که از دم قدم بر سر جان دول
 کشایم ز پاتیه ز کسوت را
 ازین غفلت آلودن ز کس
 برون آیدم مهر خشتن زین
 شود قلمم با نهایت غیر
 که انا بدکار کاهن رسد
 بیاساید از غفلت از حد برون
 بر زنده کن این دل مرده را
 بیاساید ساغر من ز جفت
 کین پسر سر پرده داریمیت
 دزین پسر نهان باده کمر خورم
 که آمد دل از نام و نسیم شک
 بجز دادم از نام حاصل نشد

متاع در عالم بیفتد هم
 که یزیم ازین عالم آب کدو
 کنم سیر دیوان لاهوت را
 سبک تو که جان دمنه نیم
 خلاف بدن در کرد و زین
 شود مصداق قفسه بایر
 تن کرده از راز نوجان رسد
 بیا و بده باده از خشنودن
 بزین آتش این جان آسوده را
 بده شاد و پرده در مخفی
 سر ز بد و پس از بدیمیت
 خورم من خواب و منبر خورم
 به شک آمد از هر بد از نام و
 ز نام یک حد حاصل نشد

[illegible]

این همه ناله است و زاری
چون توبه کنان گشت بداری

الکسیرک در لکشر
عشق با زلف و لعل و لکشر
خانی که دلکش است
لکشر با زلف و لعل و لکشر

شب با زلف و لعل و لکشر
که با زلف و لعل و لکشر
بیا روی شمع و زلف و لکشر
که با زلف و لعل و لکشر

خوشا وقت ز مهر و شیدایم	درینا زایم ز لکشر
خوشا عاشق و خوشا در عشق	خوشا سینه درد پر در عشق
خوشا غار مار و آب در عشق	خوشا ناله های گریه در عشق
خوشا خوار و یکسویه عشق	تیر و تر و نارسیه عشق
خوشا یه و عشق و خوشا نام عشق	خوشا صبح عشق و خوشا شام عشق
خوشا کج شهادت عاشقان	خوشا پاسداری پناه عاشقان
خوشا عاشقان و مهر زاران	خوشا ناله های شب تارشان
ز عشق است آمد شد ماه و مهر	در نیک زین شتاب
نبرد دل زنده از عشق دوست	که آب حیات عشق دوست
سجده عشق از لب فرشته بود	زبانم پیوسته عشق خورشید بود
ز عشق یارب مرا توبه	که از آنکه جسته عشق توبه
بمهر بجنبه عشق از زخم مجوی	صیبر بجنبه عشق بزم کوی
که زخم از آب پیوسته یار	کوادم اگر نه مهر خستیار
مرا عشق پیوسته در برت	مرا عشق پیوسته در برت

بود روزه ام روزه پسر نکوت	و این بسین اردو که جز نام دوست
بهر جا کنم دهر و دوی دوست	نظاره کنم قبضه ام روی دوست
بود صبح عیسم مر روی او	شب قدرم تر که کوی او
نغم چاه زخم بر خشم مقام	مراست میخانه بیت الحرام
که سر جابود آن بشت آب	به ششم سر کوی جانان بود
که تا نوشم ترکم زان مایع	پا سابق باده کن در اینغ
کشایم در کج اسرار را	برانم ز مجلس پسر افیاد را
بر اندازم و گویم اسرار را	چه باده تا پرده از روی کار
جهان را پر از درد و کوه کمر کنم	وزان یار ز پنا خشم کنم
صدیت و عاشق رویت کنم	ز شمع و شمع کایت کنم
مقدس را عارضات صحت	چه خلوتگر رسد نور ذات
خود آلوده و خود پرستی نبود	در آن خلوتم مشکو بر نبود
نمک آنجمنه از زخم شمشیر	پر خلوتگر است خلد برین
جهان زلف جسد که گرد حجاب	کنده در آن یار از رخ شاد

شب با زلف و لعل و لکشر
بهر جا کنم دهر و دوی دوست
بود صبح عیسم مر روی او

که با زلف و لعل و لکشر
بیا روی شمع و زلف و لکشر
که با زلف و لعل و لکشر

گویم در آن کس که بجز بیا رن
 و در عالم در آنجا بس در رهان
 در آن پروا نسن یک نور بود
 خشن آن خلوت و نعم آن روزگار
 نه از نفس تن و نه رنج طلب
 نه بخت که بر هر دم از زمین
 لیکن پا کرد بر او از هر سپهر
 و شاقان در کا پخت انرقم
 فلک تجر خیزد به من
 صفایا چو کمانا باشد خود
 نرزشیده مریت از هر خجرت
 متازان چنین شده خیا خلیل
 بیخیز ز کف بام و به شکر بشار
 آفرین بسیار میسر عشق

و ما غیر او کس پر به یاد رن
 ولیکن نه ادی کس از ایشان
 که از غیبه آن دیده با کور بود
 خشن آن بوده پناه از دست یار
 نه پود لر روز و نه سودای شب
 نه امید از آن و نه غم از زمین
 در همن روی خلوت کس به جو
 قضا و قدر به و پا کرم
 زمین توده خاک در کا به
 ترا عشق کسر شرکی میبرد
 چرا با بهر بخت آخر کت
 که ناکه بوزد ترا پروا به
 بن هر لب از او شکر بشار
 آفرین بسیار میسر عشق

الكرجاني

این مکتوب در محنت در راه
در راه سلامت دلیلی بود

دانشین که به هر کس که در این
دانشگاه است در این کتاب
در این کتاب در این کتاب
در این کتاب در این کتاب

آلهه عشق در روانه ات
 بر ندان بگفته از نام تو
 آلهه عشق با شک و آه
 بان مظهر عشق و انوار عشق
 بکنجهای از باده ارغوان
 آلهه بغیر مینا بکام
 سخن شیریدان میدان تو
 باقی را خاک غمزه و جلال
 خنصری اندکین دوره راست
 صخره نمینا صخره است
 که از عشق بزم دی باز کن
 دلم را در دردی از ناز و ده
 بغیرای تا عشق ثابت قدم
 بتازد بهک وجودم چنان

باغ پرستان میخاست
 سیاه رخسار غمناک و دلها شکست
 آلهه عشق مدح و فدا
 بان محمد همه اسرار عشق
 لبالب چو از خرم لب عاشقان
 آلهه بایه عید السلام
 بدو هم در دستان تو
 بروج سپهر جبه و کمر
 بر لب بقدر جهان بایه است
 بر باز تو هم ز کوه ای است
 ز نو برکت به بر یکم ز کن
 به در دو سپهرن ز ناز و ده
 بهر ابرش که در دو غم
 که گذارد از سستی آسایشان

غزل از این کلمات
 در این محفل
 وصف از این
 وصف از این

غزل از این کلمات
 در این محفل
 وصف از این
 وصف از این

بگوید ز این خوار تسلیم شد
 کند پاک از آتش شراب کد
 در آن محنت از متاع خود
 بهر جا بپند برینا برد
 بغارت دهد آنچه در آن دیر
 نیاید بهر که شرفیاریار
 در انداز آتش کجاشان ام
 عوض کشته شود بهمانه ام
 بنظر خضیم کن به دوست
 در روزی بود روزیم که حال
 نهان کن شمر در آن کن پکن
 برویان ز خاک یک شایخ پکن
 بخت در جهان ز کسر شاد
 شام را جوین از عشق یار
 کجاست عشق از در حال و هم
 ندارم بخت یار و السلام

تا که کنز کما در منجبه ایضا
 کما فر تو چه میخوای ایضا
 تیرم مکتب درین مکتب کزان
 در برین روی من نهان شد کچنان
 از خشمه مبارک به نام روزی
 سرشته چمن تکا که گوم و چنان
 پرواز صفت کرم که سر شمی
 از در تو چه شایسته شد کچنان

بگوید ز این خوار تسلیم شد
 کند پاک از آتش شراب کد
 در آن محنت از متاع خود
 بهر جا بپند برینا برد
 بغارت دهد آنچه در آن دیر
 نیاید بهر که شرفیاریار
 در انداز آتش کجاشان ام
 عوض کشته شود بهمانه ام
 بنظر خضیم کن به دوست
 در روزی بود روزیم که حال
 نهان کن شمر در آن کن پکن
 برویان ز خاک یک شایخ پکن
 بخت در جهان ز کسر شاد
 شام را جوین از عشق یار
 کجاست عشق از در حال و هم
 ندارم بخت یار و السلام

تا که کنز کما در منجبه ایضا
 کما فر تو چه میخوای ایضا
 تیرم مکتب درین مکتب کزان
 در برین روی من نهان شد کچنان
 از خشمه مبارک به نام روزی
 سرشته چمن تکا که گوم و چنان
 پرواز صفت کرم که سر شمی
 از در تو چه شایسته شد کچنان

مقصودم مخمرون از این غایت نیست
 خیر بر تو دارم کلام کجاست
 از عشق تو کسر را آسان شد بهر
 چاره صفای را کشف شد بهر

که بر اندازم هم از این غایت
 در شب آرد رخ خوش آفتاب
 خانه دل را چو در این خوش است
 باز دم بنیاد دل کردم خواب
 صحبت یاران و سر بوستان
 خوشتر خوشتر خاصه در غمت شب
 بر من است حجاب روی دوست
 از خدا بردار از پشتر این حجاب
 کشتی باشد بهر چشم روی تو
 گفت از زشتی است که خواب
 کشتی در شستن ز سر و چیت
 گفت باشد کشتن حاشی خواب

از صفای در سر عشق از بهر جوان
 زانکه این محبت کجاست در کتب
 ز سر و خرم خوشتر بر آفتاب
 ز سر و خرم خوشتر بر آفتاب
 بشر صفت است دلیل روح شکر است
 در بر و شمع و شمع جانستان است
 کرم پر زدن در آستین است
 و کرم خواب بر سر آستان است

از در تو چه شایسته شد کچنان
 کما فر تو چه میخوای ایضا
 تیرم مکتب درین مکتب کزان
 در برین روی من نهان شد کچنان
 از خشمه مبارک به نام روزی
 سرشته چمن تکا که گوم و چنان
 پرواز صفت کرم که سر شمی
 از در تو چه شایسته شد کچنان

تا که کنز کما در منجبه ایضا
 کما فر تو چه میخوای ایضا
 تیرم مکتب درین مکتب کزان
 در برین روی من نهان شد کچنان
 از خشمه مبارک به نام روزی
 سرشته چمن تکا که گوم و چنان
 پرواز صفت کرم که سر شمی
 از در تو چه شایسته شد کچنان

دل در دام زلفش پریست	تم در پرخشش جان فشان
نورسم محزون زاده و ما را	سرگوشش بهشت جادوان است
نزدک دل پر سراید است	تو پند از سر مراد دل درین است
بکشش چون که زانیت روی	چو تو بیشتر از من درم خوار است
بازم شکست عشقش	که بر جاکت و جاکت کشتش زانیت

صفحه زارم ان از کشتش خوش
که خورشید بر کشتش

بنال ایدل ترا خورشید است	در آن کشتش که کچل باغیان است
مرا این ناله زار از است	و از هر در دریا ز فرنیات
فک بریز که کشتش بر آرد	دل مسکینم از آزارش است
که دارم با غم گذران بیغ	نه راه در نه آسب خراش
با لم قصه غم و شرد از بس	که این فسانه از دل بر نیست

عجب کجاست که عشق کجاست
سر که در کجاست

باز این کجاست که عشق کجاست
سر که در کجاست
باز این کجاست که عشق کجاست
سر که در کجاست
باز این کجاست که عشق کجاست
سر که در کجاست

تا میسکه باز در می کام است	کار خسته دل بکام است
تا بنچو کان مقیم دیرند	در دیر معان مرا مقام است
دل از کف منم بر آورده ای	کشتش هر فلک کین غلام است
در دام کرمش ده ام منم	کشتش مرغ هم ایر دام است
آن آیه که منع عشق دارد	امروا عظمه زانیت دارد
آن مر که بدست ره ناید	آیا بکلام نص حرام است
دلم براده عشق باشد	دیدیم که دام تنگ و نام است
از خانه که باد آید	تا تنگ دوت یکد کام است
نکشد برفش از عشق	دین قصه سوزنا کام است

در میسکه زان شدم صفای

کاین در سه تنگ حرام است

از روی تو ماه در جابت	خوشید نموده در شابت
از سبب زلف تا بدارت	سبب همه شب بیج دابت
نورمه از آفتاب باشد	از روی تو نور آفتاب است

باز این کجاست که عشق کجاست
سر که در کجاست
باز این کجاست که عشق کجاست
سر که در کجاست
باز این کجاست که عشق کجاست
سر که در کجاست
باز این کجاست که عشق کجاست
سر که در کجاست

در سینه بخت ز من خدایت
افزون ز شهادت و حجابت
یکموی تو بروم کند است
زلف تو بگردنم خطابت
بشکسبیم پیش در خواب
زان چشم سیاه نوحابت
از لعل خوشاب روح بخت
دل تشنه یکد قطره آب
در گردن غیر حسن به چشم
بازم بپند بخت صفایت
تا مطرب دستانه در شربت

عاشقان را جان و دل در یکبار
از امید انم از سر ادرست
خضر از افغان خرم پادار لیکن
سال با گرفت کردید ادرست
بیر میجو بیایا که یار
در صفای عاشق کن شاعر
بسج کاسر بر از این گاهیت

1917

تا مردمان مار زار زار
آوا کجاک غلب خوش را
دل بود ادم بایستی دانه
زخم دل را مشردم شام بچه
منم از ناصح کن با روی او
پشتر زاب پرده از رخ بگوش
رشته عمر در زار از دست

با صفای دعد که در آن کباب
عمراد در شرف از درخت

باین دردم بسیار است که کرد
 خوشتر است که کار خدایه عشق
 جدا کرد و زیاده بر چرخ تو یارب
 بهین بار صبر صبر است یا مار
 در میان نه کم شود و نه بر ما

که در دهر عالم را داد و آید
 سر در بخت یابید خدا کرد
 که ما را در ترا در اسم میا کرد
 که ما را صید خود کرد و را کرد
 که میخواند ما را دعا کرد

خزانه شیوه اردوی اوقاف
از این است که
در وقت اردوی اوقاف
قدرت اردوی اوقاف

این اسرار بیان که در
عقده شمس و انوار
به کمال و کمال
از کمال و کمال

کشیدم ساغر زوت او شد
نذرانم بر آن غنچه چاکه
صفای تا مرید مرث نشد
جبهه تنهای شین را قضا کرد

زنا گیر مار را یاد آید
کیش و لشکر از پادشاه
چو اورا کوشش بر فریاد نیت
بکار ما کاین خبر یاد آید
دل شاد است و میدانم که امروز
از آن کو قاصد ما یاد آید
خسرت علم است بر سیدی که باب
پار خود روی صیاد آید
ز که بپستون تا روز محشر
صد اتریش فریاد آید
دل را غم گرفت که ای خدا که
نیم گرد به بند آمد آید

صفای را شمار از خود خدای
که تا از حصار خود کون آید

مرا فریاد و زاری داد
پسر اورا سخت پدید آورد
شدم در استانت خاک و غبار
درین خلعت غم بر باد دادند
سراغ ایشان سویش گفتم
نشام خانه صیاد دادند

که اورا جان شیرین آفریدند
مرا اسم طاقت فرما دادند
بچه اش را شاد و کردند
بکر غنچه ناشاد دادند
سپه بان کرستم تعلیم کردند
صفای را تکلیف یاد دادند

این خانه ملک خواب بهتر
دین سینه زخم کباب بهتر

کفر و حرم خواب منی
پسر کار همیشه خواب بهتر
اوراق کتب علم دوا نشر
شستن همه را آب بهتر
تا چند حدیث عقل لیدل
بردم نهر این کتب بهتر
روز و سه در سر غم شبنم
تا زنا در باب بهتر

زاهد ره دین زنده صفای
کردن زوی جنتا بهتر

مکن منم بهار دین نامح زار
که دین موسم غم فرزند کوشش
نیخواهر دلم را که بچسب
یکسلف پیاپی در جوشش
مهر فغان را پیرت آید که کردند
زاد روز کار را فرا بوشش

چنین که در محاسبه است
نقش کشیدند و نوشتند
در محاسبه و در وقت است

در روی پسر که از آن
از آن که چاکه از آن
در روی پسر که از آن

بماده اند و بسیار
چنین که در محاسبه است
شب که در غم غم استادی
در کسر از دین و دستاوی

چنین که در محاسبه است
چنین که در محاسبه است
چنین که در محاسبه است

پسر آنکه نشو در کارم کرد
که کردم سر عالم را فراموش
روشم بگفته در گفت گویش
که نشد بخت از یادم تراوش

را آنوقت یخوف از آن گشت
زبانم از زخمها جسد خاموش
پسر آنکه جسد در کام گشت
که ماندم تا قیامت در بهر
بگفتم آتش از دشت از عشق
که دیکه سینه تا محشر زنده جوش
جدا بر خمیسم چه تو آتش
در محشر از فرشت و طاقت و آتش
بیاد آن لب ترین مرا شد
عیان در دل به از آن چه بود

بیمه از صاشر تا توانا
صفای در طلب میباش و پاک

نباشد بهر محبت سر نداشت
بغیر از عشق او نبود در شستم
خدا را در امر ابر و عافیت
که هرگز بخیر بایست تو گشتم
بیمه از خم ایستد مرا
بر او راق نموده اموشی گشتم
مهر آن خواهم در محراب دل تو
به از رخ کرد تر به بستم

منم آن روانه آنکه در کعبه
نه با در کعبه نه رده در گشتم
رفیقان و دوستانه آخر شدم
کفن زان تا رسید سر شستم

صفای دامن بر من رو گشتم
برافت پرده کار کار شستم

در سراشاده است شوق بدلم
چشمم در دلم دل ز شادام
ساده لوحم بکنان دانسته ام
در پا مطلقن سوده ام
دل ز مرغ چوین بیان یارانم
در سه کوفه دل ز کوفه دارم
از بخت مرگشدم رخ و من
خود ز ما در بهجت زاده ام

فاشتر کردی در صفای شستم
شدم کن از صفای بهادام

من آن نیم در مهر تو از دل بد گفتم
که بایدم در ترک دل و جان و گفتم
خادم غله بیدیه اگر سپید چرم
خویشم بچرخه کل دسیرین قو گفتم
باز اگر چه زو پ دل عقلم آید
بشتر کفن قدر عشق تا زنا خفتم
کم گفتم که به سو که صبح چشم
غم گفتم منم معج و تو شیر از سو گفتم

شماره در احسان بکرم
بسته آن غنای بکرم
بختی بختی بکرم
بختی بختی بکرم

بختی بختی بکرم
بختی بختی بکرم
بختی بختی بکرم
بختی بختی بکرم

بختی بختی بکرم
بختی بختی بکرم
بختی بختی بکرم
بختی بختی بکرم

بختی بختی بکرم
بختی بختی بکرم
بختی بختی بکرم
بختی بختی بکرم

کفر مرا که تو به صفای زبانه کن
هر که نصیب من نبود مرا که کنم

ارشد و مبارک زلف یارم
ارشد و نجسته به چایم
ارشد و در غایت خیر
ارشد از آن شراب کینه

بهر که می کشد خام

بزیشته دل که نه شستم
جامه زبانه در کشیدم
بایش بختجوی پر بود
در خانه خویش نشستم
هر از آنکه دلبسته ام به یارم
از دشمنان دست پاشیدم
بر دندان کارم

دانش من که بیستادم
دانا بخت افکار دارم
بهر که می کشد خام
بهر که می کشد خام
بهر که می کشد خام
بهر که می کشد خام
بهر که می کشد خام
بهر که می کشد خام

مرا که سخت در خواست گویش
چون که خوان شد که خوان بشیر
شد از سجده او بشک و کون
کزیرانم از آن در نجسها

بسیار که در منم به صفای
بخت جام و کینه ز غم دارم

کشم زده عارض شبنم خدای
کشم که قدم در عشق تو گفتم
کشم بکشم ز به کوی تو یارم
کشم نظمی که در زبانی تو دارم
کشم که ز غم ناله که گفتم به یارم
کشم و صفای به سر حد تو دارم
کشم و سرحد به سر حد تو دارم

در کشتن من را صبح خیزم و دارم
بخت لب از صبح که بهر حد تو دارم

از شمع خورشید که در شمع دارم
از خانه بخت که در خانه دارم
بهر که می کشد خام
بهر که می کشد خام
بهر که می کشد خام
بهر که می کشد خام
بهر که می کشد خام
بهر که می کشد خام

از پور تو از حساب رفته
در سپهر زنده خواب رفته
از کف ترا بکشت خواب
خوبان بمهر در کعب رفته
از نور جبه و لغو زرت
نور از مرد آفتاب رفته
بجز ز جف حسرت ریف
از طویش و شب رفته
در باب دل مرا که چندیت
پردن ز ره هوا ب رفته
کشته است ز خضاب از خون
تادست تو در خضاب رفته
دل رفته ز کوی او و لیکن
چاره را در خضاب رفته

بکند ز صفای او چه جویش
و لاله از ده در حساب رفته

کوشه خنجر بمهر دلداری
نیر بال خوششم یکدم مری
برده است از کف و لم کلین و
خاطرم آرد و ناکت خطری
کمر اندر کف چه داری جان
نیم چنان دارم از داری می
از خور مانع و آنکه با او
نار و آب کف ناکری

بسم دل و کیوی تو
دادند قرار پسته اری
خرم محبتی که آن پیشتر
آمد بسم ز روی یاری
خدا ان لب است و چه بوی
پرسید ز راه غم اری
کار غنچه زده کنار چو
در عاشق خسته در چکری
باعتق چه کمر صفای
باجب چه کمر مر کداری

خوش دشت و خشم کداری
که صیبا می بود در کمر
بهر او هر کداری و لری
بهر جان خوارم تا زینر
بهر سبک بر آستانه
بهر جان منرا اندر آستانه
نه بوی در آنجا جوینر
نه شیر آستانه بسم نشینی
و لم گرفت ازین یار آفتاب
بشیر آستانه بسم نشینی
بشیر آستانه بسم نشینی
کزین دست نشانی چلی
بشیر آستانه بسم نشینی

مجزا هر کجاست عشق آرم صفای
کزین بهتر نه آینه ز دینی

از زلف و این دل چه بوی
بشیر آستانه بسم نشینی
بشیر آستانه بسم نشینی

بشیر آستانه بسم نشینی
بشیر آستانه بسم نشینی
بشیر آستانه بسم نشینی

اندران کمر که نه بر سر نه
 از سر بر سر که کشد دل غنا کند
 در خوابات معان جابر بر نایان
 جان غمین طلبند و دل چیده بجا
 فتنه میبارد در این شرح آنگاه
 که نباشد آثری از انجم و افکار کجا
 چند لاکوثر و طوبی و جنان بکوی
 خبر و ابرو اگر از سر و از ناک اینها
 غیر سبخت و بدی نیست درین مدار
 اثر بر سرش ندیدیم ز اوردن کجا
 چشم بر کمان روی ترک بر تکیه
 که شاد و بهت سرم از پا خراک کجا
 در صفای غنیمت و بر نهنگه کوز
 که گسر را ز خواست نبود بکجا
 ای که شمر زه نبردی در دست تو
 تا که شمر قافله کهار بر ریش
 بیا و آن سحر که در کفر نیست
 عیش و سرور که برده است از ریش
 از بوستان برون رود از باغستان
 تا بهمان کجیند بکن غم نهان
 یارب بخت پس چه کند که هر روز
 افتاده طبع الفت کجور و باغبان
 بر کسر بخت متاع آمد ترا خویار
 مسکین صفای آمد بر کف کوشه جبار

بنام خداوند
 که از این
 بنام خداوند
 که از این
 بنام خداوند
 که از این

آن آیه

آن آیه که رخ عشق دارد
 از سر بر سر که کشد دل غنا کند
 آن مر که بدست ره ناید
 ای که بکلام فصیح حسام است
 و امر که بر راه عشق باشد
 دیدیم که دام تنگ و نام است
 از خانه ما که بد آید
 تا منزل دوت یکدم کام است
 کفشد برف نه عشق
 دین همه سوز و نام است
 لقمه که در دلم موزان
 کفا که بهر شکر که خام است
 در میکه زان شدم صفای
 کاین در سر منزل عوام است
 عالم خواب گشته طراز کجاست
 دوران بی در قفله لطف است
 شبهای تیره زان تر می تو
 خورشید و ماه پرتوی از روی است
 از لطف یارب و لطف کجا
 کان سید شیر خورده من در پاست
 ایوان دل خواب شد از زحمت
 اسرار و جسر آن کجاست
 آنچه در خاطر ترا بزرگ نیاید نام است
 و آنکه غمین تر بر خرامر دل نام است

این قصیده که در این
 این قصیده که در این
 این قصیده که در این
 این قصیده که در این

کشش پر دادم کن جان نه گشاگر
یار ما پس چو ایت شکوه از بداد
که ترا در بزم هشتاد و هشت
نیت تقصیر کفر تقصیر استعدادت

عاشق در بر رخ مشوق کفایت
دیدن پیر به مشوق تو ایت
ندام کرد اثر در دست از ایت
آنچه با این دل دیدم غم عشق از ایت

دشمن دیدم که در آینه درم یار
اکثر از ایشتر این رخ از او برون
بکم از قتل صفایت نیست نیت
رسم از دست تو نیست شب برون

بشر ملک قیام و بقا کثرت
است خونین زار و کینه پر کثرت
کسر زین شب و آه دم صبح علم
یارب یارب کلام چو شکران

بسیار از این کلمات
در این کتاب است
و در این کتاب
بسیار از این کلمات
در این کتاب است
و در این کتاب
بسیار از این کلمات
در این کتاب است

بشکم از یار شود یار بهر بهر یار شود
در نه جان و رسم اندر سر کجاست

روز اول چو دل خود به پیش دیم
سخت نه خسته و ابرو دل بهر آن
ساقیا زار به چاره بودست غور
بر رخ دل بخت روز ناز از عشق

یکشتر و کثرت بهر عشق چرا
جان بهر سفری کرده صفایت
بگذر از تر خه بکسب کار شود

از راه و خاکه زما به توان کرد
صید دل به لایق شمع تو ایت
نالم که از ناله جسم آوردم من
مستم ز مر عشق چنان که سر پر کم

بفر صفت ز من عهد و نیت
دل را بچند همیشه و کشت و کشت

عشق آمد از پیش خفا
و در این کتاب
بسیار از این کلمات
در این کتاب است
و در این کتاب
بسیار از این کلمات
در این کتاب است

کفر که ترا بر طلب کرده افتاد
کاریت اگرست که آه سو کرد
ایدل اگر این یار در بر تو باشد
شاهش هر سر جهان عار باشد

یک سینه نمدیم و بخار تو باشد
روزگار را در کورت از خیر غلبان
چند یوسف آزاد و خیر از تو باشد
هرگز بر شربت بزمم بجز آس
خاک در انتظار کای جبر از تو باشد
غم سفر کوی تبار کرده ایدل
رو رخ که خدایا در بند از تو باشد
کمانش کن طوطی از تو باشد
در آن چه کن در دستان بنگار شتر
تا نماند بود خسته و چار تو باشد

چهارم
چهارم کردی و این آیین باشد
بغیر خوار شدن جلوه بر جفا
عز و سرفراز است لیکن
که باید این جفا آیین نباشد
چه باشد از توکان شیرین باشد
بجز جان و دشر کامین باشد

صفحه پنجم

صفحه پنجم جان در سر حریت
طریق عشق از این پناش
آنغم عشق تو را در دم ویرانم کرد
فارغ از ناخواب و غم ویرانم کرد

توبه کردم که در عشق نور زخم آید
در میان حسرت و دوزخ توبه نشانیم کرد

تا دل بدین خواب نماند و نام بود
عیش و درشت خدا و عده که رسد

گمان و حیرت شادی و غم بود
و بیم در کرمین و پستی و جام بود

که خنوت ویا هر دو بر سر خط
و در حد اربعه که یکم است
از افغان به شمشیر میزد
اتشرتا را زنده دوازده
کاسر روان فرزند
آفرین بیاد از راه خط

بیشتر و دارد کوی او کند
از جمله کشتن مار را یک شایسته
راش و به نیت کشتن مار را
راش و به نیت کشتن مار را

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن
موسى عليه السلام
الذي جعل القرآن

این کتاب در بیان قوت و عجز
و در بیان قدرت و عجز
و در بیان قدرت و عجز
و در بیان قدرت و عجز

ترسم نه غمزه که غمزه خوان آید
ز لب که کند منسم از غمزه خوان آید
که است در این بیت که است
که در دل ما را کرده پندیر
هر شب عیدم که میرت آید
آن شیخ سید نامه چه و عمار
که دم شب از عید دوری دفع
کاش بر ساقه رو کین کار از این

کامیاب روزگار جان بخت ز غمزه خوان
ترسم نه ز پیداد ز غمزه خوان

پایم و چایم از دست میرت
یارب که چه با دینا در پرست
یک شمشیر بودیم زانکه کشیم
صید و لم ای چه صید بود
خاک آن دل و در لطف و ادب
که در دو عالم چاک عمو دو کوه
کامیاب پرست و در از تو جدا
باز در سر بخت مراد و شکر
صند بار هم آمد و صید و ربا
خوش آن سر که در پای خود

این کتاب در بیان قوت و عجز
و در بیان قدرت و عجز
و در بیان قدرت و عجز
و در بیان قدرت و عجز

و عید از غمزه خوان
و عید از غمزه خوان

و عید از غمزه خوان
و عید از غمزه خوان

و عید از غمزه خوان
و عید از غمزه خوان

و عید از غمزه خوان
و عید از غمزه خوان

بسم الله الرحمن الرحیم

چو که و صید که عید و صید
شما جوان محمد و غازی
بخت و صید که عید و صید
که صید که شمشیر و در پرست
برون بخت از کین شوقا
منشیر که عید و صید
چو که عید و صید و عید
صید که عید و صید و عید
صید که عید و صید و عید
صید که عید و صید و عید
صید که عید و صید و عید
صید که عید و صید و عید
صید که عید و صید و عید
صید که عید و صید و عید

و عید از غمزه خوان
و عید از غمزه خوان

و عید از غمزه خوان
و عید از غمزه خوان

هست چون که مرا مرز کام شاه
 از مدد دست و اای خوشتر
 دیدم چو بر دست او شیر
 گشت توانا قاب و پند من
 بود که ایشتم چه انجا رسید
 است اگر سحره چنان شود
 پس ج به از یار و دفا درایت
 و اگر اگر یار نه از ی غمی
 یار و گشت گشت آفر خاک
 یاز بر آمو چه کین آورد
 اسم و دفا از یار یاری جو
 سر اگر از خسته صفر زاری
 بیایه آن ششیم کله

ماده

از مدد دست و اای خوشتر
 بیایه آن ششیم کله
 از مدد دست و اای خوشتر
 بیایه آن ششیم کله
 از مدد دست و اای خوشتر
 بیایه آن ششیم کله

بنزد که از جور کرد و دین
 بیایه آن آفت خفت و شر
 بنزد که با بر شیم لزد و ست
 بیایه آن آفر بیایه دمن
 بیایه قح بر بر مر کشیم
 بیایه آن آفتاب منیر
 بیایه آن جام کیم منیر
 بنزد که بکینک رود و سرور
 بیایه آن آب یاقوت من
 بنزد که گشت زرد کارم سپاه
 صبا و گشت خنجر خنجر
 تنی مر بست بر ز بهار ان
 شکم بر سه و دودی ابر بر راب

قدم درین خاکدان سکن
 بیایه آن لعلت لعل و شر
 بیکران هم بخوشیم لزد و ست
 در منیر بهتر از حالمی
 باب کنیم و پای کشیم
 که در سیر پرورد و دهقان
 چراغ شب و روشنای روز
 که توان ازین شیر شرب الیود
 چست که ابله به سر و نام
 خنجر من از کرد و شر و ماه

که شاد و مرست بود اندوه مخمور
 چمن مشتاق شیرین بود یار ان
 چراغ ابر کشی شمع غتاب

بنزد که از جور کرد و دین
 بیایه آن آفت خفت و شر
 بنزد که با بر شیم لزد و ست
 بیایه آن آفر بیایه دمن
 بیایه قح بر بر مر کشیم
 بیایه آن آفتاب منیر
 بیایه آن جام کیم منیر
 بنزد که بکینک رود و سرور
 بیایه آن آب یاقوت من
 بنزد که گشت زرد کارم سپاه
 صبا و گشت خنجر خنجر
 تنی مر بست بر ز بهار ان
 شکم بر سه و دودی ابر بر راب

بیر اورد در جیبم مخفی
فراموش کرده عاشق روی
ز جام شیشه سامان عرب کرد
نهان بود شراب غیر زبیر دامن
پنهان چایک بران شست
پرستاران حواری آلوده مجبور
چنین رفتند تا نزدیک به
نشاندن آنجا که آن قهر پشتر
بگفت اینجا جم کاست نه باغ
اگر حور آید این در در به بسته است
نسیم از در آید نه ز دیوار
اگر پروین شتابد باد غار
که آید نامه آورد مرغزار
اگر آید پستون چای آید
و اگر کج شمیم کم
که در کلزار شود بر لب جوی
قصاب آهنگد و مرکب در کج
بدل کردند کلکون را بوسه
و دستش را عیان در زینت
پریشان رو که نزدیک دگر
بسنز آگه از غمش در پی
تشر او کرد و چندین شمشیر
نه اینجا بارها سرت نه زلف
بگویند شمشیر در شسته است
که آید خلوت باشد نه طرار
بگویند شمشیر بوی دهم باز
نیاید تا غیب بر خیزد از راه
نشینند تا جابت در کشید

بیر اورد در جیبم مخفی
فراموش کرده عاشق روی
ز جام شیشه سامان عرب کرد
نهان بود شراب غیر زبیر دامن
پنهان چایک بران شست
پرستاران حواری آلوده مجبور
چنین رفتند تا نزدیک به
نشاندن آنجا که آن قهر پشتر
بگفت اینجا جم کاست نه باغ
اگر حور آید این در در به بسته است
نسیم از در آید نه ز دیوار
اگر پروین شتابد باد غار
که آید نامه آورد مرغزار
اگر آید پستون چای آید
و اگر کج شمیم کم
که در کلزار شود بر لب جوی
قصاب آهنگد و مرکب در کج
بدل کردند کلکون را بوسه
و دستش را عیان در زینت
پریشان رو که نزدیک دگر
بسنز آگه از غمش در پی
تشر او کرد و چندین شمشیر
نه اینجا بارها سرت نه زلف
بگویند شمشیر در شسته است
که آید خلوت باشد نه طرار
بگویند شمشیر بوی دهم باز
نیاید تا غیب بر خیزد از راه
نشینند تا جابت در کشید

صنم گرفت و کمان بهاری
چو دید سر سواد از دیانت
سر اسراف آید پشتر
ز آب و بر به سبب شد از آب
براسته و خا و خاک فخر
سر اسیر تاز در خورشید
ستم داشت و از آن شیر نهان
فصلها از کیزان غصه ساز
بنا که فیضی نامه در دست
کیزان سیه بخت اندر کار
فصلها سرد بر لبها سرگشت
در آغوش کیزان غوان
به به زور شمشیر و کلام اندام
بجوش خنده گفت از آید پسر
زمرغان چرخ در شمسری
چو خواند خاشاکه فرما و بخت
چکن مرزین از آن شمشیر
ز بوی گل خوشتر است از آب
چکانک نموده زن دیوار در شمشیر
رسم و افاده در دامن شمشیر
که از بهر بچهای است
که شود آن در که حکم کند باز
ز طرار آن شاه زور در دست
بم حیرت زده چرخ شمشیر دیوار
چین زرد و بر دیوار ناپشت
بهتر جان به تر طرف دامن
که مر آید کیزان تر به شمشیر
دشمن کشا فرما که هم زمر پسر

بیر اورد در جیبم مخفی
فراموش کرده عاشق روی
ز جام شیشه سامان عرب کرد
نهان بود شراب غیر زبیر دامن
پنهان چایک بران شست
پرستاران حواری آلوده مجبور
چنین رفتند تا نزدیک به
نشاندن آنجا که آن قهر پشتر
بگفت اینجا جم کاست نه باغ
اگر حور آید این در در به بسته است
نسیم از در آید نه ز دیوار
اگر پروین شتابد باد غار
که آید نامه آورد مرغزار
اگر آید پستون چای آید
و اگر کج شمیم کم
که در کلزار شود بر لب جوی
قصاب آهنگد و مرکب در کج
بدل کردند کلکون را بوسه
و دستش را عیان در زینت
پریشان رو که نزدیک دگر
بسنز آگه از غمش در پی
تشر او کرد و چندین شمشیر
نه اینجا بارها سرت نه زلف
بگویند شمشیر در شسته است
که آید خلوت باشد نه طرار
بگویند شمشیر بوی دهم باز
نیاید تا غیب بر خیزد از راه
نشینند تا جابت در کشید

زن طعم که رفت پرش فراد
 نه آن کس که زانید شمشیر
 زخم تا زطن شد بستم
 نه شد کاذب نه نیرین پستون
 پسر از این نمهای کوش پر کند
 بگو که دانه چنه تارت
 بیکم نه هر چه در دوزخ
 که مایه منسه داد استین را
 و شاهان و شاهان دارند
 چو کسم شد بود جبر و دیدم
 عباد در میان کدو شام
 بهر تکیه کب مال و منسه
 مونسیر کرد و پسج نیفت
 که مادم از صحن و شکریاد
 نه آن غم و نه ششم ز پر دواز
 و کوه که رفتی رفته بستم
 خداوند که است این تخت ز
 نوزادان شب بستم آلوده کند
 بر گناه که دانه در چک است
 بچشم که پر غم و غم خست
 ندید و پشت گلگون روی زین
 که بچشم میزد باز دارند
 کشیدن عیب کسر بخود کشیدم
 کب سبب سینم و مادم
 از خنجر خست بست روی سفر
 باز روی مکن خویش شرفست

داد او را جواب و گفت که
 گفت فرم چاکر ساری تمام
 گفت از خیم فرم خبر داری
 گفت چخت احمد پرم
 گفت از فضل و رحمت یزدان
 گفت چخت و در احمد
 گفت چخت قصه دیوانم
 گفت آن قصه و کشر و دایان
 گفت آن با کشر و چخت
 گفت بادی که فرم است چنان
 گفت چخت است آن کت هنر
 گفت آن گفت است نهایت
 چخت و ب قصه راشین تمام
 خود دچند آنکه میرفت از آن
 پسر فرم است و بهر چه
 دشت پای از برای تو ام
 بدوی در جواب گفت آری
 که ز جوش کرباب شد بکرم
 بنج حنیرت غم و خندان
 گفت صد چرخ برادر احمد
 که غم شرب ز غم شد افغانم
 دایغ و شکست بر دل کیوان
 که غم شرب دامن چو جیون است
 که مادیست پشت بکوان
 که بود به ز شیر ز بر من
 ده و شب پیمان خاترت
 بدول جمع کرد مید طمام
 بهادر را نداده است انبان

اینها از دست خیم
 بکسان و کسان
 از دست خیم
 از دست خیم

اینها از دست خیم
 از دست خیم
 از دست خیم
 از دست خیم

پند که راه بادی بسبب
 بیک روز در طعن ایله
 از کوه که رفتی رفته بستم
 خداوند که است این تخت ز
 نوزادان شب بستم آلوده کند
 بر گناه که دانه در چک است
 بچشم که پر غم و غم خست
 ندید و پشت گلگون روی زین
 که بچشم میزد باز دارند
 کشیدن عیب کسر بخود کشیدم
 کب سبب سینم و مادم
 از خنجر خست بست روی سفر
 باز روی مکن خویش شرفست

پسر آتش را ز آتش الماس روزا
افروختند و بر سر محبت بازو
دانه سراده و شکست محبت بود
کینه نه از دیند و بر کجا زدند
از تیر سستیه در آن دشت کوفت
بسر تنگها که شش آل عبادند
پسر خرم تر از آن مکر مظهر دین
بر صومعه صلبه صنف مظهر دین
ابن مرم دریده که میان ده
فریاد بر در جسمم که یازدند

روح الهی نهاد بر آن سرهای
تاریک شد از دین او چشم افتاد

چرخ خرم حلقه نشسته بود بر پای سید
چشمش از زمین براهه خرم گریه
سنگ بلند او چنان بر زمین
طوفان بر همان زخما زین سید
با دآن خبا رخنه از نی سید
کود از دیند بر شکست غمین سید
بجا ره جاده در غم که چون پدید
چرخ این خیر بعیر که در نشین سید
پراشت شکست ز غم و خرم زین سید
کرد این خیمه و بزم کا کافور
آه از حال جهان آفرین سید
است از حال کرم بری و کمال
آود در دست پر سحر و کمال

بیا از دیند و بر سر محبت بازو
دانه سراده و شکست محبت بود
کینه نه از دیند و بر کجا زدند
از تیر سستیه در آن دشت کوفت
بسر تنگها که شش آل عبادند
پسر خرم تر از آن مکر مظهر دین
بر صومعه صلبه صنف مظهر دین
ابن مرم دریده که میان ده
فریاد بر در جسمم که یازدند

فریاد از آن زمان که جهان پست
مگون کفن بفرجه شمر قدم زده
جمع و زود هم صفشان شود کجا
در حرف زان صف محبت هم زده
از صبح کرم تو که کشیدند
آن بک آن که تیر نصیب هم زده
پسر بختان کشنده سر را که جید
نویز خبا که بر سر آت سید

دند در دشت تیر سر آن بزرگوار
خوشید سر بر نه بر آمد ز کور
بهر بخت سر آمد و بخت که که
ابهر بخت سر آمد و بخت که که
کشت تیر از دشت خاک مطین
کشت خا و از کت چرخ بخوار
عشر آن چنان بلرزه در کت چرخ
اشاره در کمان که قیامت شد بخوار
با که سر ز دین عل از است غی
روح الهی از دین زین کشت بخوار
جمع که پسر بختان دشت پیر
کشتند با حار و دهم سر بخوار

داند از کت خیم الم او شام که
ز غم و غم گفت قیامت قیامت که
بر وجه که چرخ آن کاروان شود
که نشود در امر را در کت خا

بیا از دیند و بر سر محبت بازو
دانه سراده و شکست محبت بود
کینه نه از دیند و بر کجا زدند
از تیر سستیه در آن دشت کوفت
بسر تنگها که شش آل عبادند
پسر خرم تر از آن مکر مظهر دین
بر صومعه صلبه صنف مظهر دین
ابن مرم دریده که میان ده
فریاد بر در جسمم که یازدند

بختیار رفعه بد حسین اورد
سرزد خنوم اشتر اورد در دهان

پسر، زبان پر کہہ آن بھنہ تہوں

و در پیشه کردیا آنها را بر روی

این کشته شده بهامون چیت
وین مصیبت دیزده زخمت

این گفتار که از شیرین نواز پیشکش
داد از زمین رسیده بکره حقیقت

این، هر شاره بدریا میخیزد
نغمه از سوره بشتر افزون میگردد

این غقه مجتهدان و ائمه است
از موج غمراشته بگویند چنین نیست

این خاک لب قیاد ممنوع از آتش
از خمر اوزین شد جوجون نیست

این قالب عظیم که چنین آمده
شاه شهید باشد مدفون در حیات

پسر دوم در قلع و بر سر اخطاب کرد

دشتر زمین و مرغ و ماهی را کتاب کرد

کار منور شده دلائل ما بین ما را غیب بیکسر و پاشنه پنهان

و لا خیر فی شیعان محمدی
در در خط عقوبت انبیا جفا می

نهادن شیوه در دست و غیره

بعضیوں کے لئے

نصرت المستلرزور نرند واد

از حبس غافل که حسد او کرده

و از کنج حصارین مستقیم آباد کردند

امروز زاده زید و فردا است بر سر که
فردا این عیال و عیال را کرده

که ام یزید داد از گشتن جین

بهر خسر و بار دخت شهادت
در بیخ دین چه باک و شش و گرو

بدشمن دین نتوان کرد آنچه
بمصطفی رحیم از ادلا کرده

در طاعت این سیرت که بفرمایند
بیدار گردند و چشم دو تامل و درگاه

قسم ترا در محبتش در آورند

از اشعار خود در محضر برآوردند

اشد و شکر کن افق کون
خویش سر برده از جانش و از کار

اکنه صبح مغربین و اشفاق در خورشید نیلگون

انوار روزگار ز سر زید انوار
کردید چرخ بهر کس که بخواهد

کتاب الفوائد العظمیٰ فی التعلیم

الحمد لله الذي جعل
العلم نوراً والدين
هدى والعباد
مخلصين

کتابخانه و موزه

Handwritten text in Persian script, likely a continuation of the text from the previous page, mentioning names and titles.

۱۹۱۰

یہ غایت پشرب آور آتش
بر باد شام تہ لب کن کر کن

جان امیر مرد و روان شهنش

سلاسه دوران سرزاق جیدین

رایت صفی که را افشاد کربا
 آن روز ز آل نبی تیره شد
 پیر و غنچه لب گلشن افش
 لخت جگر ناله طفلان با پیر
 نام کفن در دامن مهر و محبت
 گویم چه کشت شهیدان در این شایخ
 لب نشسته صید اودی خنجر خوار کرد
 چرخ هر از سن سر در در کرد
 از خوشتر آب خورد و جگر در کرد
 در آب دیده شربت پاد کرد
 بخت رحمت قفسه کار کرد
 از خنجر نشسته بر داد دیوار کرد

افسانه کسر تواریخ

بدر ز ابرمت محمد ابراهیم

چرخ شد با طالع نبی از زمانه علی
یثرب بیدادش تعمیر خاکشام
گرگشته با زبان جود گردان
آمد بهار کاشی دین رازمانی
به طی خراب شد تباهی مدنی
چرخ در خان غشیر برادر چه

مجله

آمد بوی مس که انگو زبان کشود
گفت این حدیث و خمر زل آلود

منوخ شد که بجان منبت نبی
 در گشتند و دین گشته از نبی کر
 حق نبر میگویند و از موثر شدن
 اینک سخن ال نبی رکن کرده
 یا رب تو اگر در رعایت کسی کن
 این علم را جواب چه گنید از حشر
 و از چو نیست دست که خات داد

یا در جهان نماند کسر از است نبی
 از است نبر نبود عترت نبی
 گشته است آنقدر از رعایت نبی
 در هر بود در کرد بیعت نبی
 در حق است نبی حجت نبی
 بر کفیان تمام بود حجت نبی
 کرد در خضم ملک حق فیرت نبی

بسرگفت این حدیث و جوایز سرزاد

آتش نه غرق نه خمر شد و آب و آتش هر دو را

چهارمین که غسان ز کعبه شاهین کوش
از پشت زین فرود بردی زین کوش
پسر بی جا که در دشت پرده بود
از پشت داد و دین در شاه کوش

از این جهت هرگاه این کتاب را
در دست می گیرید و می بینید
که هر کس که این کتاب را
از این جهت می خواند

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

گشته انبیا بد کین و باله
چشم تر زرم نبر استین کرد
کردند سپر بیزه سر را که آفتاب
پوشید در کسب رخ زرد از محبت

شد بر آستان چو شعله بهار
 افکند آستان زمین تاج زنگار
 افکند از آستان غم شد کبود روی
 افق از آتش شوق سرخ شد زاری
 از خیمه را آتش پدید خصم رفت
 چرخ از دود خونین بر آتش کار
 عین حق حسین و تبار را از آتش
 پاره آتش و ذلالت آتش رشته بود آتش
 زخمه خیزد بر آن دست لکمی
 آن دود آن کربلای جفا نه یادگار
 ز ناله خون خضاب عود آستان
 گشته با حجاز بر جفا زمار
 آن یک گشته خار از آتش بر یک
 دین یک گشته که در همیشه بر آستان
 کردند در سنجیدگی آتش خیمه
 دین خیمه نمودند از آتش کیمه

حضرت ابوشامه بن بکر که گفت و
اعضای این منظم را بعد از آن

این برافروختن که در آن پیر
جهان را دیده کن از خاک خوار
از تشنه باد صحرای دین خوار
از بس که در لود کجای خوار

پنجه کشیده نهاله با اخر خون
کر نهاله اشتر جنبه کردن صد شاد
پسر کرد بشرب دلزدل کشیده که
نهالان بکر گفت بهین یا حجر آه

این رفته بر بازه اعدا حیرت
این مانده بر زمین تن شهیدیت
این اهل جسم کفن پر از پشیمانی
این در خمر کشیده دانه صحرای حیرت
این پر کشت دمنخ نمایان بر خفا
کشت بر باز راسته بر اعضا جان
این سر بریده در قسم زوال افروز
کز یاد برده نام یحیی حیرت
این هر گنج که بخاک بستر
تا میکند کرد چشم یحیی حیرت
این به خف که بر زارش ایست
کمانگشته حدیث یحیی حیرت
این لاله کن صحرای درخند برادر
موجود ساخته زهر آهسته حیرت

آنک چو کرد دل تیر را شکوه بدارل
 یکسو کشد در دیده گوی سزانه بدارل
 که سبزه بازی بهشت بیاورد آنگاه
 در انتظار او چه چشم چو ماند
 در اوج بند سزار جامه ستارچین
 بجز باد شکر قیامت با چرخین

این سبک در تمام نسخ و کتب
در دست خط کاتبان
در دست خط کاتبان
در دست خط کاتبان

با این جفا نیستین و فاکر
 با این جفا نیستیم دوم از این جفا
 لخت خود او کشیم غم دل برادرش
 آورد روی پسر پاک برادرش
 که برین پاک پسر این چنین
 از حق غمگشته بود زنده می بین
 عین چو است این پسر کم بود
 برکشیدن آل پیر کفن چنین
 شیر خدا بجا بخشش در کوه کفن
 این چنین بخت یوسف می بین
 خشت از کرم صاف کمر را بپشت
 غم ز سبزه دامن برین کرم درین
 آل نرغریب و بدست هم آید
 آل نرغریب و بدست هم آید
 کرد آفتاب تیر و بطن غنچه
 شمر ششم با دو سید این چنین
 فطنت نوبت غم سیدان کاف خنجر
 در خنجر او مناجات بر من چنین
 کمر ز کاف تیر و بطن غنچه
 تخریب من در دل من حیرت برآید

رسم مردم برادر این باور شود
 دامن رحمت از کف مردم رها شود
 رسم که در شفقت مردم بود
 خدا شمر ازین کن ز لب پادشاه

لکتر

اینک این جفا نیستین و فاکر
 با این جفا نیستیم دوم از این جفا
 لخت خود او کشیم غم دل برادرش
 آورد روی پسر پاک برادرش
 که برین پاک پسر این چنین
 از حق غمگشته بود زنده می بین
 عین چو است این پسر کم بود
 برکشیدن آل پیر کفن چنین
 شیر خدا بجا بخشش در کوه کفن
 این چنین بخت یوسف می بین
 خشت از کرم صاف کمر را بپشت
 غم ز سبزه دامن برین کرم درین
 آل نرغریب و بدست هم آید
 آل نرغریب و بدست هم آید
 کرد آفتاب تیر و بطن غنچه
 شمر ششم با دو سید این چنین
 فطنت نوبت غم سیدان کاف خنجر
 در خنجر او مناجات بر من چنین
 کمر ز کاف تیر و بطن غنچه
 تخریب من در دل من حیرت برآید

لکتر که تر شود برادرش جفا
 که تر شغیف تر شد لب که جفا شود
 که باشد اینک کرم شود که جفا شود
 تا داد اینک پست و بد که جفا شود
 یا رب بنابر علم ازین پسر خواب
 افتاد که در دامن زمین را شتاب
 تا روز داد خواهر آل نبی شود
 از چشم چشم مرتفع این نهج جاب
 آورد بهشت جهان برادرش اینک
 دانست که شسته ز طوفان آید
 بر کام اینک شسته یونان
 در جبهه چرخ خیمه که اکس جاب
 لب تشنه شد بهشید مگر که زلال
 بر جبهه چشمه پست به علم سراب
 از نوک نیزه یافت سر آفاق
 در پرده کوف نهان آفتاب
 هر کس را شمر سحر آل نرغریب
 در دشت برادرش حیرت کباب
 در دشت حیرت حیرت چو چاه
 چای شرب ز علم بر آب

در آن سینه دل و آن دل نرغریب
 در آن سینه دل و آن دل نرغریب

اینک این جفا نیستین و فاکر
 با این جفا نیستیم دوم از این جفا
 لخت خود او کشیم غم دل برادرش
 آورد روی پسر پاک برادرش
 که برین پاک پسر این چنین
 از حق غمگشته بود زنده می بین
 عین چو است این پسر کم بود
 برکشیدن آل پیر کفن چنین
 شیر خدا بجا بخشش در کوه کفن
 این چنین بخت یوسف می بین
 خشت از کرم صاف کمر را بپشت
 غم ز سبزه دامن برین کرم درین
 آل نرغریب و بدست هم آید
 آل نرغریب و بدست هم آید
 کرد آفتاب تیر و بطن غنچه
 شمر ششم با دو سید این چنین
 فطنت نوبت غم سیدان کاف خنجر
 در خنجر او مناجات بر من چنین
 کمر ز کاف تیر و بطن غنچه
 تخریب من در دل من حیرت برآید

مبادا آنکه او کسر را کند خار
 که خوار او شدن کار است و کار
 کست خفت دید روزی نیکین
 و که نه چشم حیرت به کن
 بهن بید است که از راه
 که خود را بر دوبر این رنج
 بدون آورد و چون را شکر
 بیس واد و پسر شکر شکر
 یکمید است بهر ذره رقص
 کشتن آن فخر را مقصد نیک
 در اندک خمر را تا بکفین
 ز کلبه بر بسته بد را در بال
 شسته خوار در پاش میمال
 غرض این مید چرخ کرد قوی
 که دشمن و در آید در رک و پا
 که صد آب جویان خورده بگی
 چو شمر در تو نبود مرده بگی

به خون گفت از هر چوب جونا
 که میدا کن بر لب سبزه جونا
 زوف عیب به خون بخت
 در آن اشک خندان شکست
 که کبودید به خون نشینی
 بغیر از خوبه سیاه بینی
 تو که پسر محزون جلوه ناز
 آتشیم در دهنه ناک انداز

اندر از داد عشق
 زب از اندان چو چرخ
 زب از اندان چو چرخ

به خون گفت از هر چوب جونا
 زوف عیب به خون بخت
 که کبودید به خون نشینی

ایر عشق نبود هر دو سنک
 زبند و عشق هر صیدی بود ک
 عقاب آنجا که در پر در پشته
 که با صوره صید انداز باشد
 کوزنا بسر قوی بسیا و بید
 که بودی شیر سیاه آزماید
 کن بهر که بر کز ترکش کام
 ز آب چو نشت که آب شام
 زبان و دانت رومز کیمیت
 که گویم ملک و عقد کیمیت
 نه بخت مادران امر حال است
 که در اثبات نفیر قیل و قال است
 سخن در کیمی جی جسم و جیت
 که که خوی کیمیا هست است
 بیازین کیمی ناز کن مست را
 غمزدان و جی غفلت را
 مراد از کیمی تا شیر عشق است
 که اکثر وجه کیم عشق است
 صفات عشق را از انداز نیت
 که کز عشق خوف تا ز نیت
 مگر تران هر باره زنده کانا
 که کز عشق به دشت توانا
 زین را چو سپری تا آن
 که شمر را دست فرود خوان کو
 ز چشم روشن به ایم
 نهاد و شمر یکجا برسم چو بهارم

که شمشیر از راه
 که شمشیر از راه
 که شمشیر از راه

در آن بهار صفا و دلش
 که شمشیر از راه
 که شمشیر از راه

بیکجا که رسیدند بر بستی
 برین بنجاره روز خفته
 صفای و خندان به سره زاکر
 برایش اعتدال جان گرفته
 ز کسر کربا به برکت شهادت
 اگر مرغ غریب فرار آید
 برین آفرین دادند از غیب
 یک محو است پیر او کشته
 اگر بزه نشسته به باغ غیب
 رسیده به زبانش به کمرگاه
 کشت ده چشمه از تپه کوه
 فردا زود چو بردا که بر
 خورد بر کوه گوید بیک
 پراندر پر زده برغان پشیر

بر رسیدند بر بستی
 که تا آفتاب برتر که گشتند
 صفای و خندان به سره زاکر
 نم از هر چشمه جوان گرفته
 ز جاست و بر پا ایستادی
 کشت در سایه شربال و پیر
 از آن آب و هوای غیب
 فضا را صد از صد زیاده
 بر برگه نیابا غیب
 درخت نشسته زده بر بزه کلاه
 کله سبک به چشمه انبوه
 رک ایست نیندازد کبر
 صد از راه و در دست
 بکبر بر موبه بر آب و پشیر

کاف

بیکجا که رسیدند بر بستی
 برین بنجاره روز خفته
 صفای و خندان به سره زاکر
 برایش اعتدال جان گرفته
 ز کسر کربا به برکت شهادت
 اگر مرغ غریب فرار آید
 برین آفرین دادند از غیب
 یک محو است پیر او کشته
 اگر بزه نشسته به باغ غیب
 رسیده به زبانش به کمرگاه
 کشت ده چشمه از تپه کوه
 فردا زود چو بردا که بر
 خورد بر کوه گوید بیک
 پراندر پر زده برغان پشیر

کز غریبه از بخت شیرین
 اگر بر سر آمد شیرین نه روی
 بیای خند اگر تریش نه جای
 اگر به خشر به درخت کلاست
 غم دارم که کریم شما شتر
 که دین دل که این خاطر
 با اطراف کوه و درخت
 اگر گفتند به هر کس است
 به خشر بود درشت و کس
 بود برین کاکشین و انج

زهر ترین دجان نخت شیرین
 ز لاله است بگریز و رنگ ای
 نند عیش از دیگر بودن پای
 شراب تیغ در غم زهر ماست
 باند از حساب کار و با شتر
 که آید از کلبه و کاشتم یار
 به خشر بدوق خود توان گشت
 که دختر بر ز کله سار بهارت
 و با بیک که باشد یار و یار
 کشر اشد از خضر نظر به باغ

یک صبی و مرغ بسته شد
 زنده شتر عیاران بوستان
 چو پر زد دید بال خوشتر بسته

بستان برود بند از پشیر
 صد حجت هم آشیان
 حد خانه در پشیر بسته

بیکجا که رسیدند بر بستی
 برین بنجاره روز خفته
 صفای و خندان به سره زاکر
 برایش اعتدال جان گرفته
 ز کسر کربا به برکت شهادت
 اگر مرغ غریب فرار آید
 برین آفرین دادند از غیب
 یک محو است پیر او کشته
 اگر بزه نشسته به باغ غیب
 رسیده به زبانش به کمرگاه
 کشت ده چشمه از تپه کوه
 فردا زود چو بردا که بر
 خورد بر کوه گوید بیک
 پراندر پر زده برغان پشیر

بدین دیده ام تا شنیده
 فرزانه کردستی تا چراغ
 بخش گشت کویا زبانه
 چرا که اول غمرا و شیر
 بیازد بخت تا دستم درازی
 چرا که پیر بزرگ بودم
 کرم فرودان شودی یوسف
 که در چشم او چرخ آفرینش
 بشک این دست شاه شامان
 زین کز تو در شسته است
 تو که رخ عالم بسوز آفتاب
 حال او شود از پر تو تبار
 جوانه را چه در آرزو دار
 چه خواهر ناله ز غم تو

نخست دیده بر روی تو
 شمعیت اول آمد در غم
 سنجیدت نشد کویا زبانه
 شد آواز تو ام آدی که شیر
 بودش خبر پستان تو بازی
 بر بر اختر از دنبال بودم
 چون لم چو میر روی یوسف
 قدرت سرور زین آفرینش
 کف هر کن سبک او در خوان
 مهر بود از غمت اکنون است
 بر از هر که میست به تبار
 ز غم و ز شیر کرد و شب قدر
 جوانه آرزو بسیار داری
 نیاید به خوان در کشن تو

یونان و قسطنطنیه
یونان و قسطنطنیه
یونان و قسطنطنیه
یونان و قسطنطنیه
یونان و قسطنطنیه

میدار
نیز
نیز
نیز
نیز
نیز
نیز
نیز
نیز
نیز

شیرازی

شید از در حجاب نه راز
 مده پندم در پندت را اثریت
 چو تاب قهر جباری ندازم
 خطر کان یلک بنج نجات
 به پنج گفت که ضرب نه پود از
 هم از خون در منم کار کزیت
 سر بر محبت کار ندازم
 چن کرد از کهن مرغان یزداد
 که چرخ یوسف نشد ارم زلف
 بدین رخ دایه گفتش صبر کن صبر
 درون یوسف از غمت نکارت
 بدین شهر از وطن ناپا نهاد
 ز این راه آسایش نیداشت
 چو ز پناهی من نه بخت
 ز خنیت دیگران را پست پند
 به از سم شود ارم دل تو
 نداد از سر کشی کام زلف
 به بر آید برون هر دو از ابر
 به نزد آن غم غیب این دیار
 ز ازل روز پاریزی نهادت
 ترا چرخ کام در آیش نیداشت
 در آشی کلوزان به سم نشسته
 ترا از صبحه به دست مین
 و بد با گفت که کام به تو

[illegible]

بنی آدمی در پستان
بهر کس از این خندان
بهر کس از این خندان
بهر کس از این خندان

داور بستان بر شاخ بر شتر
 شش در میان در جو یا شتر
 ز غنم در غوان غاب پازین
 زمین غیر خوش از بوی مرغ
 زلف را چو آمدید از آن مرغ
 نشست آنکه و بنیاد طرب کو
 برایشان بود مهر با غنا
 چو دید او را بسان چو شکست
 که یوسف را در اسیر مرغ است
 بسجک ره چو داشت مر پرز
 بر رخ اشتیاق غار مهیبه
 بسو از بهر مهر همه مرید
 زمین مرغ را کردی نباشد
 بقعه زار طرف جو یا شتر
 روان مرغیان در هر که شتر
 صبا با برک کل در دست بیا
 سرگشته آن خود کرد و کاین
 هوا چو کان سخن از گوی مرغ
 دشر در فکر عیش آه از آن مرغ
 کوه با غنایان را طلب کرد
 بهر فن که سنج و نکته دانا
 چو کلمه سخنان شده با دلی
 ز غنم میرد رتیب و مرغ است
 بنفشه بر باغ سبز میریز
 بدست کلمه خاسته از میال
 میان بید و گل همه مرید
 میان میدان ز غنم نباشد

السر الاول

باغ بستان بر شاخ بر شتر
 در آن مرغیان در هر که شتر
 ز غنم در غوان غاب پازین
 زمین غیر خوش از بوی مرغ
 زلف را چو آمدید از آن مرغ
 نشست آنکه و بنیاد طرب کو
 برایشان بود مهر با غنا
 چو دید او را بسان چو شکست
 که یوسف را در اسیر مرغ است
 بسجک ره چو داشت مر پرز
 بر رخ اشتیاق غار مهیبه
 بسو از بهر مهر همه مرید
 زمین مرغ را کردی نباشد

دشر از طول شب چو شتر
 چه دستکم ازین دشا در کس
 بهر کاست بود خوش خردن شب
 ز پادشاهت نه هم سخن شب
 رانده از غم جان بر لب شب
 بهر شب در دهر میگفت به
 بر آه ناله مرغ محسوس خیز
 زلفی کفش را به دلفروز
 بهار است صبا را این نام است
 بگفت آینه ات کویت غم است
 اسنور آه از نور جان جو
 که یزدان از ازل آگاه کرد
 بهر که شتر خیزد تیر پرودن
 و با کاشم اینف کرد کچر
 شب گفت که در خوشنود ز غنم
 کو بر پا ازین ره غار و کس
 بهر خوشنود بود در کردن شب
 که بر مرکب من استین از شب
 بر دفر شمشیر از شب است
 گفت بهر شب بود بر کوکب که نگاه
 که اینک صبح شد از آن آب خیز
 صفرا حسن کفر از است امروز
 در دشت بر بردن حکم است
 صفرا آب از آینه کم نیت
 سناره یک یک اندر آه جان جو
 بر شوق جیش غم راه کردند
 شفق شد آنکه از طرف کرد
 نبود شتر در پرودن آمدن هر

دشر از طول شب چو شتر
 چه دستکم ازین دشا در کس
 بهر کاست بود خوش خردن شب
 ز پادشاهت نه هم سخن شب
 رانده از غم جان بر لب شب
 بهر شب در دهر میگفت به
 بر آه ناله مرغ محسوس خیز
 زلفی کفش را به دلفروز
 بهار است صبا را این نام است
 بگفت آینه ات کویت غم است
 اسنور آه از نور جان جو
 که یزدان از ازل آگاه کرد
 بهر که شتر خیزد تیر پرودن
 و با کاشم اینف کرد کچر

دشر از طول شب چو شتر
 چه دستکم ازین دشا در کس
 بهر کاست بود خوش خردن شب
 ز پادشاهت نه هم سخن شب
 رانده از غم جان بر لب شب
 بهر شب در دهر میگفت به
 بر آه ناله مرغ محسوس خیز
 زلفی کفش را به دلفروز
 بهار است صبا را این نام است
 بگفت آینه ات کویت غم است
 اسنور آه از نور جان جو
 که یزدان از ازل آگاه کرد
 بهر که شتر خیزد تیر پرودن
 و با کاشم اینف کرد کچر

زلفی دیدم بغرو صیغه به
چو بایست دایم آن بوی
شدند از دیدن آن شاد
از کسر بودت کرکشان
شب که کاین چرخ را لاله زار
هزاران ز کسر شعله روشن
بهم چنگ زنان بسم غمناز
بنام اندر غمناز و کز آن
چرخ و شمس در جبهه نهاده
غزلان زلفها نازینسان
بگرد سخت یوسف حلقه بسته
با کف دست ازین یاران در یک
بگوشان که این شد سپیدت

دیده‌ام از آن که در این
بنال و در غنیمت آن بود
خارج از آن که از آن ناکند
سفر و هم زمانه خوار
خواران ببال از او خوار
از او خواران ببال از او
از آن خواران ببال از او
از آن خواران ببال از او

انجیلم

ز لای کشربل بودشت از رشت
 که یوسف را احباب از حد رفت
 و شریار ببا دالگام ایشان
 که ایشان نم شوند که ز عالم
 و کمر گفت نه یوسف عیورت
 دم آن نازنینان کرم بود
 که از خون ایشان چشم شود دم
 گشت از لب پیغمبر آن یکدم
 که با دیدن آن نازک تنان را
 ز دل آن حسدینان شورش
 بهشت تشر حیرت بکشت
 یک کوبان ز با پودمان
 و کاین سخن کل زین کشتن
 دید و دشمن از دست زین

است و چون شکوه از این جهت
 هر که بفرستد و برادر خود را
 از این سو فرستد و برادر خود را
 که از این سو فرستد و برادر خود را
 به الف ان بدو از انگاه
 شمع در این بین
 و خود به او که
 به این سو فرستد و برادر خود را

مید و مشن لذت رشت

نشد که شرم از رخسارم
خدا را که چو غلغلش بر طرب بار
دانشم تخمین دودید نه خاک
چو ز نور سایه دید آن که در عالم
بعثت از رزیت افروشم از تو
غیر هر خیز دام از لطف سیه نام
شکر آتشند چه زهر زیر زبها
اگر سر و دل شمع از کمر ای
بر مینشست به دیوانه کردند
زطرز حبش سر به بندت
سر قدان ز پا افتاد گمانند
گوشت نرم انچه سپید ارم نیت
که اورا رخ از صفت دلچسپیت
کمر که خط از این چراغ

کار بکن حدیث شرح میدم
نبشته که چه بر تن کشش خار
کم مجروح منبکر دوام نم نک
گرفت آن ماه در برج باله
صفت شان پرزکو هر گوشه از تو
کشور مرغ دل عالم بان دلم
منانه شده شیرین درر طعنا
بین قامت باین نکت بیانی
تمزد و جیب پروانه کردند
از هوا جوان چشم بندت
خوانان سر به سجود داد گاند
حاجان کر بکارت دارم نیت
یک شرم یکیم غیر است
نشینه با تو خجسته پروانه شد

۱۰۰

این دفتر به من قلم
 لایق است از این
 در دیوان آن بستان مهر
 انقش افروز آن ۱۸۱۸

در اینست جسم آن اوتال
 چون که تازه گرم محبت دل
 چون که تازه آرد زلفش
 چون که در شکر شیشه مهر

و دین بهم نشسته را از کویان
 کمر این میکند ز روشک آواز
 چو افتد سوی حیدر تهر را شتر
 و تن در گشتن خرم نشسته
 که این بر سبزه اورا نشسته
 بسم کواکب چرخ منزل گزیده
 و دین بهم نشسته بلب جوی
 کمر این گفت اورا همیشه
 چو در قصر چاکم تر درخت
 و تن پس در هم است لوده
 کمر این مر شود از جام کدورت
 چو کمر خانه خجسته است در آب
 و دین چرخ کواکب در دست پای
 که این میسر است اورا کواکب

[illegible]

تن خشمش نهاده بخت
 کمر از نور این آن میخورد آب
 نپسندید غمسر درین
 ز آب سینه کلاه شورت بفر
 بر آید آن کلاه از پرده شرم
 کند که آنچه در من گفتم تا ش
 خنجر کردید در در بره شرف
 کمر از نور آن این میشد
 نماند از برادر او بماند
 شود نه آتش شورش تیز
 ز شورت بدو که در صحبت شرم
 در کین ترانه داشت ش
 چنین از پرده پر تو میسر
 شد به صفت آرام دلی
 پشت پیزد ادرا بوسه بخت
 تو که در سر تخت من نه از من
 که در سر تخت یکرم در بخت
 که آتش شرم از دست امروز
 تو خنجر برب در نهشته

المعز

این مکتب بکازم فقه
 در این مکتب از این فقه
 در این مکتب از این فقه
 در این مکتب از این فقه

در این مکتب از این فقه
 در این مکتب از این فقه
 در این مکتب از این فقه
 در این مکتب از این فقه

بسوزت دست بنیاد بخت
 بهر پر خنده لاله پشت
 برین خنده کج دانت
 که بر شتم میثان آتش تیز
 غرض امر نه اندل کر شرم
 تو که مصر که نه پرسم او را
 که بخت مر خوردن چه بود
 شتم از برادر من صد کزنت
 بود گفت امر سنجیده بهت
 کن بهر دگر این گفت که را
 زلی را کشید از دست دامن
 بهر در پر سید آن بکین باز
 غرض که بود آن پاک کوه
 ندادم اگر آغا زه اسبام
 خنجر که در کویت کشت شرت
 بشکر از ده شمشیر داشت
 بهر شکر سپیده نهانت
 برادر از بر رحمت قطره ریز
 فست نه از آب اگر بر شرم
 نهان نه از سر در سبزه
 به نام که شکر از چوهر
 پسر از کیت آینه بری غریب
 هزاران بهر از زلف غمت
 کشت که کسر مایه تر که دورا
 ز بهر جت دلی در شمع دامن
 بود میسر میشد آندر خنجر سنجیده
 چو نور دیده شد زان غمت نظر
 دلا آن حیرت از من برد آرام

که بخت را چه بخت
 که از نور از این فقه
 در این مکتب از این فقه
 در این مکتب از این فقه

در این مکتب از این فقه
 در این مکتب از این فقه
 در این مکتب از این فقه
 در این مکتب از این فقه

کشیم بر سر کج اینم رنج	کنند ما بر دم سه در کج
شدم از بهر کچن بگذرد	سچیم کل شیدم رحمت
بشوق کلم پریم ریشینه	زخم تا بر سه ش غر ترانه
زدم بر کرد کهن پرچو کستن	کلمش ز بستر ریت شین
زینهارا چو زار بر سر ش	زنان مصر را یک یک بخت
بر عینم بهر شمر شست	بطون او میان را شک بسته
که زو شمر زین را سبک شین	زوشتر شمر بکون ما توان شین
غیر مصر را به نام کرد است	میان حق دشمنم کرد است
عجز این که بکمر اعدا شمر	کریز است چو آمو زو شمر
اگر کوبت چو این در دوش	اگر شربت چو این بخت شست
چنان شمر رفته ملک مر تاراج	که میگوید مقام او افروغ
بماند دیده او عیب نه نشیر	که در نیت مید هر بشیر
اگر آن کج با وی نشیند	بعد از آن زمان که نشیند

افندی

بنا بر این که این شعر از این
 که در این دیوان این شعر
 بطن بدست این شعر
 در این دیوان این شعر

ز نغمه سارا ان بر پرده ای	بر کو کشته از مرغ و ماهی
چرخان بودند از جلد سر غزلان	زان شسته ز آلاش خندان
نظم جیت اندوز بر او خواجه	زنج از فادمان از خواست آگاه
زینج پر شمر سه تن تونان	بدشتر کز کا برنده دادند
زینج جت از بچم سپیدی	بر چرخ شخ کلم کلون پریدی
او ان دامن شان شد کوفتی	فاو شمر چشم خرم برادر این
بلا کفر شمر اسر کور دینه	تندر من محنت کشیده
کون خوابن مصر منو بسته	چو صدمه چشم برادر شسته
بدون آورد زینج تیغ زو شمر	قدت جود را در خونم اشتر
شوند ایشان چو زخم خورشید	شوم منم غلام از طعن ایشان
پست آنکس را که زو شمر کشته	تینج خود برین کرد آغاز
بر یوسف تا از آن نعمت چنان	بنان بدشتر بر سر شختان
دل بر دهن ایشان بسر پریشان	تینج از دست کسر شختان
تینج از دستشان اشاد برنگ	ز کرم شد سرا سر دست چنان

بنا بر این که این شعر از این
 که در این دیوان این شعر
 بطن بدست این شعر
 در این دیوان این شعر

چو آید به غریبی در میان
ز کجاست نیست آن دلام
که ز دست شاکا بر آید
بر نامش یاد کوثر کرد
به کردند برک معذرت یار
که یافشته در آن یحیی
هر بشو رخ آنو پسر
که چشم همکسر از غار دیدن
بر جر آنتر بر این شرافت
نمیداشت و خواب دیدم کز
آینه در زرتسر از طبعش
پسر آنکه چرخ کعبه گشته
که در خلیف ایضا پادشاه

کشد آن آتش نهان
که هر گفتم از دست هیچ شام
که از نخست از دی سیه
هر آید درین ره هر کرد
بیک قانون بر آوردند آواز
ز خواب آنچه میگفتند شرافت
که باشد وصال آن منبر
که دست همکسر از غار دیدن
از کزادر که باین لطافت
نمیداشت و خواب دیدم کز
ترجمت جلالی در سیر
یوسف از آرد و گشتند
هر که کرده ازین کعبه آن

ز آنکه بود در خشنود
چو آید به غریبی در میان
که ز دست شاکا بر آید
بر نامش یاد کوثر کرد
به کردند برک معذرت یار
که یافشته در آن یحیی
هر بشو رخ آنو پسر
که چشم همکسر از غار دیدن
بر جر آنتر بر این شرافت
نمیداشت و خواب دیدم کز
آینه در زرتسر از طبعش
پسر آنکه چرخ کعبه گشته
که در خلیف ایضا پادشاه

چنان جان دول پاک کرد
غن سستی از کف رایگان
ز کجاست که در جهان زیاده است
ترا که در این مریدان
که هر چه چشمش از کعبه
نمود و چشم ز دولت شادمان
زبان هر در بر افکون دیدند
کشد از کین هم رود ازین
هر ماشر نمیدان زندان
فکند از کشر کشر عمار
سید کردند از سیاه عمارش
باین بر ماشر دست بستند
سجود او را بیشتر در میان
منه در پیشتر آواز میکرد

لکه کوب عذت شد مزار
کعبه هر که بکعبه زیر پاک
بصر آواز جعفر فداست
بر او خواجه جان غریب است
ز کعبه شتر عقد و شتر
بنا چهرت فرستد کمر زندان
وزان افرو کوی کوی نمیدند
بسه کعبه سپرد او ازین
فرودند از غضب و دندان بدندان
کشیدند از بر شتر زرترا جبر
پایشان کشت زلف و بلادر
کشر را چرخ کعبه ران گشتند
زیر کعبه زنده شتر تزیین
هر که هم عین ترازو ز میکرد

که هر که بکعبه زیر پاک
بصر آواز جعفر فداست
بر او خواجه جان غریب است
ز کعبه شتر عقد و شتر
بنا چهرت فرستد کمر زندان
وزان افرو کوی کوی نمیدند
بسه کعبه سپرد او ازین
فرودند از غضب و دندان بدندان
کشیدند از بر شتر زرترا جبر
پایشان کشت زلف و بلادر
کشر را چرخ کعبه ران گشتند
زیر کعبه زنده شتر تزیین
هر که هم عین ترازو ز میکرد

شکر خورشید به نام یار بودیم
 سخنان زلفت ما را در میان
 شب صلت و بچون زاده بود
 گیز زار و آن پاک دامان
 در زندان بصد امید و اگر د
 که احشیم ایران روشن زاده
 گیزت که زلفی نام دارد
 از آن چشم و دیر صد گشته
 سرت کردم زلفی ز در
 ز این چشم دار زلف تو توان
 م اشها غلب کرد آن پر زار
 کون جسم زار و جان بسته
 چه باشد که گزیند پس را دم
 این سر از تو نهان چشم دار

نهان از خلق در کفار بودیم
 نمیدانم بادت است یا نه
 در کسب رتب که کردم یا دارا
 کس زندان یوسف شد زار
 زمین با سید و یوسف زار و ک
 درد دیوار زندان روشن زاده
 ز بخت زهر غم در جام دلار
 کون خمر زار و چشمه چیده
 ز کاشی زلفی ز در
 جوانا رحمت آور بر جوانان
 باین پناه گویست زار
 سحر ت بر سر را بسته
 ز تر روی او امید دارم
 درین آفرینش جان چشم دار

و کافران را از دست
اینها ازین فریاد
کفران و اید و طلب یافتیم
و بر سر کفر و کفر

[illegible]

چو میبشامم بودم منزه گه کار
چو اگر دی به تنم گرفتار
نیفتاد از خطا گویت گفتم
خدا میبشامم و خلق خدایم
که بر نسبت بمن دادی در دست
هر مجلس چراغ پیروخت
تا که هر دو محبت میزدی ناف
حاف از سر اسرار و دلگوش
محبت بود اینها خود ده نصاف
کینک چرخ غمناک دید بخت
که بنده دیشم دشمن این بخت
زین چرخ غمناک شکل دید
بمید آمد و نمید بخت
بخت از آن بر گشتن اورا انصاف
زین چرخ غمناک دید بخت
چو پیغام یار چه دارم
دشمن سنگ است یارنالم دار
چو بر دی نامه گویت دیدینه
ز پیغام خشراف بختینه
کینک بخت کاس یارین
چو پیر زلف زار یارین
بخت از آن بر گشتن اورا انصاف
زین چرخ غمناک دید بخت

الحمد لله الذي جعلنا من هذه
الجزيرة جزيرة خاضعة

باز آنکه نفس را بفرماند
انفوس را بفرماند
بانی او را بفرماند
سازگار را بفرماند

خان انجنت کھزار جوانش
 کوم قسم بکند اشتر در آن شد
 بسیار از شب کیوی اودت
 ز پیر شد سفید آن موی شکون
 معبر بنید با و پسندی
 ز دیشتر ز زمین گره گیر
 شکوه کرد و دوام نترشتر
 ز کج ترشتر چشم غاثر
 ز کج ترشتر عالم بهما
 ز غاثر خنوبه کج کیشرفت
 ز کج اشتر کون بر سیه اوجت
 چون انجیر شد تر نارچستان
 سرکش بود تک از افرشاه
 بودی نام کسر جفام اینف

سبک انجنت آب زنده شیر
 بهار زنده گام بر دی خوان شد
 صحبت از صبح روی اودت
 که بود اودر اسپاهی از افغان
 کلاف ریخته شد ز پیری
 چو تار عنکبوتان شد سرازیر
 بر آمد جسمه یک از پوت نترشتر
 ز ترشتر کشت ناما ترشتر از
 ناما ترشتر شه در شین طهما
 تراوت از اینج غنیشتر رفت
 معان از کج اشتر فردیت
 که هر یک بود زپ کستان
 نهاد آخو سپهرشتر بر سر راه
 که بودشتر مرغ زال در دام اینف

بني ابي القاسم بن ابي القاسم

چون که روی مردم را که در کتب
ملاک که بآبیل سواران سواران
بلایان را خشنود سواران سواران
از دین و کیش که در دین و کیش

که بر چو بهر ناله میان
 بنهار گشته دلوی آواز
 شد تریش چو زارینه تر
 ز ملک دل چو دودی ناله پان
 بعد از نه هم آوازیش کردی
 بمهر از ناله شکر تیر و دران
 چنان دود بودی ناله و س
 ترا سپید از آن نیما فلها
 که چند امینه باشد چو خم چک
 برون نهاد از ناله بست پاره

شکر که این ملک چو زار
 غم آینه را خواندی و کبر
 از دی در بند بند زار
 چو دود را زار چو دین سالک
 هم آواز تر دود زار کردی
 شکر نه زار بودی بهره و س
 که کوه دادر در ناله
 ز غم دل زار شرح غما
 سیه غم زار دود زار
 کردی بر سر از خود ناله

شکر دود زار پرت بزاری
 بخت از قصد و مقصود من تو
 در آن رود که حسن و لبر بود

شکر دود زار پرت بزاری
 ترا من عابد و معبود من تو
 بار ملک مصرم دود بود

کس از اهل علم در کلاس بیای
فست نیم نقد بخت دارد شادان
تا از دم کس در حق کداریست

اینم کلام است در علم
از اشعار (از بشارت) در علم
پیشین در جهان در علم
چون در علم که در علم

بروز چشم بر روی تو باشد	بش با یم بر پسوی زبش
ازین کش ریاض ماند عاشق	که ناکه چو ریش گشت در کش
که هر ریاض زحق دارم سست	خداوند جهان در او این است
بر کوه شرم در بن دارم سست	که گشت بدست او خرم چون

بعضی از حکایات سیرت

بنام خداوند جان آفرین	یکم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر	که یک خط بخشش در شکر پذیر
پادشاهان کردن خوار	بر که داد بر زمین نیاز
نکردن گشت زنا بکرد بنور	نه خدای آفران در بر اندام
در خشم گیرد کرد از شدت	چو به ز آرمی جبهه در شدت
اگر رفیقان ناشی شوق	بفرستد بگزید از دوزخ
در ترک خدمت که لشکر	شود که بشکر گشت ازادی
در کوه به چرخ جوید کسی	چو در چرخ خشم کردی

قدیم کوه کاه بر یکو پسند	بگشت قضا در جسم شرمند
هند لعل و فیروزه در صلب سنگ	کل دانه در شخ خیزد در سنگ
ز لبر آرد قطره لعلی یم	ز صلب آفتد قطره در شکم
از آن قطره لعلی لاله	درین صوره سرود با گنه
در کوه به چشم لعلم در جو	وز اسبها بجوای محشر بود

حکایت از شش

در اقصای عالم گشتم حرم	بر آدم ایام به سه کرم
تغییر زبیر گشته به ختم	ز سه خرم خرم خرم ختم
چو پیکان شیر از زنگنه داد	ندیدم در رحمت بر آن خاک
تر آید بر آن پاک بوم	بر انجیستم از ششم در بوم
برل گشتم از مصر قند آدم	بر دستان ارغمانا بوم
درین آنم زان بعد بوستان	نهر دست رفیق لعلی بوستان
هر که نهر بود از آن قندست	سختی شیرین زاده قندست

حکایت از شش

را بچ ازین نوع خوانند
در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

سر خزان و تیغ جهان
 بگو کشت بر آسمان برین
 تواضع ز گردن فرزندان نموت
 چنان سایه گسترده بر عالم
 همه وقت مردم ز جوار زبان
 در آیم عدل تو ای شهباز
 بجهت و سر سپرم آرام عشق
 پسر ز تو نه ام سر سپرم
 که بر رفت ماه و خورشید
 فرو نم از شر چیدن گم
 جهانست بکام و فلک یار
 غم از کز کوشش روزگار است مباد
 که بر ناطق پادشاهان غیر
 اوست بنایید حق شود

بدوران عشر بنار و جهان
 مدام از تواضع سرش بر زمین
 که در تواضع گشته خوی که
 که زانایندیش ز درستی
 بنایند در کوشش آسمان
 خازد کفایت کسر از کفر
 هم که بخت فرخنده فرجامت
 که تیغ صحر در آیم ت
 درین وفرت تمام جاویدت
 همان به که دست دعا گشتم
 جهان آفرینت نمک در بار
 زانیدیش بر لب غبارت مباد
 پریشانی کند خاطر عالم
 هر روزی و قیمت آید و باد

ناله

لیکن که در وقت بی ادب
 به این سخن گفت از پیش آید
 که در وقت بی ادب
 که در وقت بی ادب

نباشد برزد یک دانا پسند
 بر دپس در دیشتر محتاج دار
 رعیت چو چند دست است
 من تا توانم عشق پیش
 فراخ در آن مرد کوشش
 اوست نباشد بهر یکی
 شبان فخته در ک در کفند
 و شاه از رعیت بد تیغ دار
 درخت ابر بر باد تیغ تخت
 در کوی کز مرغ خوش
 که دلشکست پی رعیت رشام
 که نیکو گناه دیده بهر یکی

شبنم که خسرو بهر دیکت
 بران بهر تا هر پریت کنی
 خوا با کس مرد شیر زن
 پر او که پر زلف و زخمت
 از آن بهره دور در آن کت
 نه او کس را بر رعیت کار
 که از او چنان صفت شود ناسم

در آنم چشم ز دیدن سخت
 نظر در صبح رعیت کنی
 ز چند آنکه در دپس پوه زن
 بر دیده بهر رشام
 که در کت ران با ضافت
 که مومرک است و پر زکار
 چنان خوشتر کسبده صفت شام

کتابت از کت

که از دستش ناسته بهر یک
 که از دستش ناسته بهر یک
 که از دستش ناسته بهر یک
 که از دستش ناسته بهر یک

کجایت

چو خشر گفت باز که نا ایست
 چو مردان لشکر چو خیمه زن
 شمشیر چو باز که در آنجست
 تیر که در آن ملک و قریب
 خدا ترس بید امانت گذار
 دو هم جنس درین دین و عقیسم
 چو دانا که هست کرد و دیار
 چو در آن زخم بخت و از نویم
 بخون بران خمر و داد کرد
 کشتن میزد تا شود در دنگ
 چو چشم آیدت بر کلاه کمی
 در دست آمد چنان گشت
 چو کدو شکر گفتند در آن
 چو مردان لشکر چو خیمه زن
 در خیمه کردی شهرت
 کدو خمر از ده کرد و غنیمت
 این کدو ترسید این خیمه دار
 بناید فرستاد کجا بستم
 یک دزد کرد و یک پرده دار
 زود در میان کار و اناسیم
 پیر در جسم دانا بر پیر
 کمر میزند آتش از دین پاک
 نماند کشتن بر عقوبت و بی
 کشته ناید و کبر و بخت

کجایت

بر اندازد خمر و غار آورد
 نه بر سر سینه از آب شد بدل
 چو کدو از ده کرد و غنیمت
 تیر که در آن ملک و قریب
 خدا ترس بید امانت گذار
 دو هم جنس درین دین و عقیسم
 چو دانا که هست کرد و دیار
 چو در آن زخم بخت و از نویم
 بخون بران خمر و داد کرد
 کشتن میزد تا شود در دنگ
 چو چشم آیدت بر کلاه کمی
 در دست آمد چنان گشت
 چو کدو شکر گفتند در آن
 چو مردان لشکر چو خیمه زن
 در خیمه کردی شهرت
 کدو خمر از ده کرد و غنیمت
 این کدو ترسید این خیمه دار
 بناید فرستاد کجا بستم
 یک دزد کرد و یک پرده دار
 زود در میان کار و اناسیم
 پیر در جسم دانا بر پیر
 کمر میزند آتش از دین پاک
 نماند کشتن بر عقوبت و بی
 کشته ناید و کبر و بخت

کجایت

کند از فرصت که عالم در دست
 جهان آسین در بر سر
 سخن دین پرور و سپه کهن
 بنیادش اندک بگوید سخن
 کونک اگر دیر کونک چه چشم
 شبنم که همیشه فرخ زشت
 بر چشمه بر بخت زشت

کجایت

این چشمه با بسج نازد
 بنشیند چشم به نام نازد
 سر چشمه عالم بر روی در و در
 ریخته بر سر چشمه
 به آب بین کار و اناسیم
 کجا این فرستاد و داد کرد
 عجب دانا از آب آن گشت
 کونک اگر دیر کونک چه چشم



المعروف غفر له
مجلس شورای ملی
تاریخ ثبت در دفتر مجلس شورای ملی
۱۳۰۲
۸۵۵۹۷
۵۱۶۵

بازرسی شد
۷-۳۱

کجایت

گردیدم به پیش دروغ دواغ
تا بدست که کاشب چرخ
که گفتش در کجاست ش زور
پیدا شد که پس از نیاید
پس کاشین که کجاست خاک زور
جواب از سر و دشمنان پیدا
که من زور و شب و صبح و نیم
در پیش تو شایسته پیدا

کجایت

بشیر و دلاورم چشمم تخت
شینم و بیدارم چشمم تخت
که من خاتم که بوزم دوات
ترا گویم و بوزم دوات
بخت از بوزم دوات
بخت از بخت بدین دوات
چرا از زورم بیدارم
چرا از زورم بیدارم
را از شرمش که بر بخت
ما این که از پارس سر بخت
آمین زار پیش میبندم خاتم
فرم بسته ام تا بوزم خاتم

کجایت

که خوب که از دوشم خبر بود
که به سیر تا زانکه کوی بود

آمین